

دکتر علی راسخ افشار
از جبهه ملی ایران

سردبیر

آغاز شورش های خیابانی پایان نظام اسلامی

شکست تیم ملی فوتبال ایران در برابر تیم بحرین، در پس آن، دیوار پیروزی ایران بر تیم فوتبال امارات متحده عربی و سرانجام شکست و پیروزی در برابر تیم فوتبال ایرلند که موجب حذف ایران از لیست کشورهای گشت که میتواند در مسابقات جهانی فوتبال در سال آینده شرکت جویند، زمینه های اجتماعی مساعدی را برای پیدایش شورش های کور جوانان در تهران و دیگر شهرهای بزرگ ایران فراهم ساخت. در این تظاهرات خیابانی جوانانی شرکت داشتند و علیه نظام جمهوری اسلامی شعار دادند که در دوران حکومت جمهوری اسلامی با به دنیا نیاوردن و در کودکستان ها، دبستان ها، دبیرستان ها و دانشگاه های این نظام بر اساس سیستم آموزش و پرورش «اسلامی» تربیت گشته اند. بررسی شورش های خیابانی پس از هر شکست و پیروزی تیم ملی فوتبال نشان داد که جوانان ایران خواستند سه پیام مهم خود را به اطلاع مردم ایران و جهان رسانند. یکی آنکه جوانان مین ما سرزمین خود ایران را بسیار دوست دارند و از شکست ایران در عرصه های بین المللی ورزش، اقتصاد و سیاست سخت غمگین میشوند. دو دیگر آنکه آنها با نثار بدترین دشنام ها به «رهبر» و درهم شکستن در و پنجره نهادهای دولتی و به آتش کشیدن اتومبیل های پلیس نشان دادند که بطور عمده «رهبر» و جناح راست حکومت را مقصر وضعیت کنونی میدانند. و سه دیگر آنکه مردم ایران دیگر به وعده های «امیدبخش» رئیس جمهور محمد خاتمی باوری ندارند.

ادامه در صفحه ۱۲

آقای خاتمی و مشغله ریاست جمهوری!

تقدیم به اکبر گنجی و حشمت الله طبر زدی و دیگر زندانیان سیاسی، قربانیان انحصارگران و بی عملی آقای خاتمی رئیس جمهور ایران

مردم در رویارویی با پدیده های شگفت انگیز میگویند «بحق چیزهای ندیده و نشنیده». با کاندیداتوری آقای خاتمی و انتخاب مجدد ایشان بایستی گفت! «بحق چیزهای ندیده و نشنیده». ندیده بودیم که کسی که عرف و قانون برای شغل و سمت او وظائف و مسئولیت هائی مشخص و تعریف شده تعیین کرده باشد! که اگر در انجام آنها کوتاهی کند مجرم شناخته میشود! و اگر از عهده انجام آنها بهر علت که باشد مانند علل فیزیکی و ناراحتی های جسمی و روانی برنیاید، خواه بدخواه و یا بحکم قانون از کار برکنار میشود! در عین حال که خود بارها گفته و اقرار کرده است که در مقام رئیس جمهور و رئیس قدرت اجرایی کشور «هیچکاره است» باز و برای بار دوم برای مدت چهار سال دیگر خود را کاندیدای شغل محترم «هیچکارگی» کند! و ملت هم از راه ناچاری و نبودن آترناتیو دلخواه او را انتخاب نماید!!!

اصولاً ما انسانها در حول و حوش خود با سه نوع واقعیت رویرو هستیم:
ادامه در صفحه ۴

ملی گرایی تمامت خواه

شیدان وثیق

در شماره های پیشین طرحی نو (۵۳ و ۵۴)، دو نوشته از آقای علی راسخ افشار به چاپ رسیده اند که اولی نامه سرگشاده ای است خطاب به «جناب آقای مهندس منوچهر صالحی و دوستان هم فکرشان» و دومی، بخشی است تحت عنوان «مقوله «ملی - مذهبی» یا تناقضی من درآوردی». این دو نوشتار، با این که از موضوعات متفاوتی سخن می رانند، اما از یک خمیرمایه واحد و مشترک در زمینه تفکر، بینش و راه کار عملی بر می تابند که من آن را «ملی گرایی تمامت خواه» می نامم.

هدف برخورد من در این جا شخص آقای راسخ که به خاطر مبارزه و فعالیت های آزادی خواهانه و ملی شان همواره محترمند و یا ملی گرایان بطور کلی نیست، بلکه بررسی و نقد آن بینش، منش و رهنمون های عملی و «سیاسی» است که تحت لفاظی ها و گفتارهای Rhetoric سیاسی گوناگون و به نام دمکراسی (مردم سالاری)، حاکمیت ملت، انقلاب، سوسیالیسم، مذهب، سازمان فراگیر و غیره، در حقیقت، تمامت Total، انحصار، قیومیت، سلطه، آلیانسیون Alienation و انقیاد... را تجویز می کنند. این برخورد را ما در راستای بررسی و تحلیل تمامت خواهی ملی گرایانه ای که در مقاله های آقای راسخ مشهود است در سه زمینه و به اختصار انجام می دهیم. (همه تأکیدات در نقل قول های آورده شده از من است).

ادامه در صفحه ۲

فشریون مذهبی پیشروان مبارزه با امپریالیزم

محمود راسخ

۱

در هفته های اخیر، پی آمدهای سیاسی، تبلیغاتی و نظامی حمله به برج های دوقلوی نیویورک و ساختمان پنتاگون توجه دولت ها و افکار عمومی جهان را همچنان به خود مشغول کرده بود.

در زمان نگاشتن این مقاله «اتحاد شمال» در سایه ی بمباران های بی وقتهی آمریکا طالبانیان را از کابل، اکثر شهرها و مناطق تحت کنترل آنان بیرون رانده بود. بدین ترتیب بساط حکومت عصر حجری طالبان که در پنج سال پیش با توافق آمریکا به وسیله پاکستان به قدرت رسیده بود به پایان خود نزدیک می شود. این جنگجویان اسلام در پنج سال سلطه خود بر بخش بزرگی از افغانستان، بر مردم تحت کنترل خود رنج و مشقت بسیار روا داشتند. آنچه از افغانستان پس از ۹ سال اشغال آن سرزمین از جانب شوروی، و پس از خروج شوروی از افغانستان، در نتیجه ی درگیری های خونین و ویران کننده میان جناح های مختلف نیروهایی که با شوروی جنگیده بودند، نیز باقی مانده بود، به دست طالبانیان و بمباران بمب افکن های بی ۵۲ آمریکا ویران شد. طالبانیان اعلام کرده اند که «جهاد» آنان با «کفار» به هیچ وجه به پایان نرسیده، که آنان به کوه ها خواهند زد و از پناه گاه های کوهستانی به جنگ چریکی با آمریکا تا «انهدام» آن «شیطان بزرگ» ادامه خواهند داد.

ادامه در صفحه ۱۳

۱ - اندیشه جبهه ای، ناقص «دمکراسی»

در نامه سرگشاده خود، آقای راسخ، پس از شرح حال نابسامانی، پراکندگی و عقب ماندگی جنبش خارج (نسبت به داخل)، می پرسند که «ما خارج کشوری ها با همه کوششی که کرده ایم... چه دستاوردی در این بیش از بیست سال پس از انقلاب به دست آورده ایم؟». سپس خود، نسخه ای مداوا را می پیچند و برای برون رفت از بی حاصلی سیاسی در تبعید، اکسیر «سازمان فراگیر جبهه ملی» را تجویز می کنند. در این میان نیز از شورای موقت سوسیالیست های چپ دعوت می کنند که با مشارکت خود به احیا جبهه ملی بپردازند، زیرا که به زعم ایشان همه ما «همان» اهدافی را دنبال می کنیم که «جبهه ملی و پیروان مصدق بزرگ و ملی گرایان نیز همه توش و توان خود را برای تحقق آنها به کار گرفته اند». سپس اضافه می کنند: «دوستان! آیا موقع آن نرسیده است که با تشخیص حیاتی ترین، حادث ترین، اساسی ترین، مبرم ترین و سرنوشت سازترین مسائل ایران و ایرانی گرد هم آئیم و همه نیرو و توان خود را در یک سازمان متمرکز کنیم و به این پراکندگی و هرج و مرج خارج از کشور پایان دهیم؟». «بیائیم ما هم در خارج از کشور همت کنیم و از موضع ایرانیان مسئول و متعهد به انجام وظیفه ملی خود بپردازیم و با تجمع هر چه بیشتر در یک سازمان فراگیر جبهه ای... آن مکتبی را بوجود آوریم که...»

چه خوب بود آقای راسخ، قبل از هر چیز، بیلابلی از کار ملی گرایان در احیا و بازسازی جبهه ملی ایران ارائه می دادند. پرسش می کردند که چرا در این پنجاه سال اخیر، این سازمان نه تنها فراگیر نشد بلکه روز به روز به نسبت تعداد رجل و شخصیت هایش تجزیه، تقسیم و اتمیزه گردید؟ نتیجه «توش و تلاش» های مکرر و چندمین باره (که یکی از آخرین آنها به ابتکار جود آقای راسخ در یک سال گذشته انجام گرفت) برای جمع و جور کردن خانواده ملیون به کجا رسید و چرا همواره ناکام مانده است؟ حال اکنون ایشان، بدون نقد و بازبینی، بدون جمع بندی و درس آموزی، بدون سوگواری و تجدید نظر کردن، از روندهای خارج از خانواده ملیون، می خواهند که باری را بر دوش گیرند که در درجه نخست و حتی در نهایت امر خود ملی گرایان بساید بردارند. (کاری که نه تنها وظیفه سوسیالیست ها نیست بلکه نامقدور نیز می باشد).

آقای راسخ از یکسو سزاسازی را آرزو می کنند که: «در خود استعداد پذیرش و پتانسیل جذب همه نیروهائی را داشته باشد که سودائی جز آزادی و استقلال ایران و استیفای منافع و مصالح یکایک ایرانیان در سر ندارند. سازمانی که تاب و تحمل همه گرایش های گوناگونی را داشته باشد که اعضاء آن خواهان تحقق آزادی و دمکراسی و امنیت و... در یک نظام جمهوری عرفی... باشند». و از سوی دیگر در همان نامه و چند سطر جلوتر، با دیگر مدعیان ملی گرایی (که البته مونوپول انحصاری کسی نیست) چنین برخورد می کنند: «آنهائی که مرا از نزدیک می شناسند می دانند که من در خارج کشور گذشته از شماری اعضای متفرد، جز سازمان جبهه ملی ایران در استکھلم، هیچ سازمان دیگری را به نام جبهه ملی ایران نه در اروپا و نه در آمریکا به رسمیت نمی شناسم، نه آنها را با من کاری است و نه من با آنها کاری دارم. هم چنین هیچ گونه قدر مشترک، وابستگی و ارتباطی با آنچه در تهران نام جبهه ملی بر خود گذاشته است ندارم». پرسشی که در این جا از آقای راسخ می توان کرد این است که شما که در طیف ملی گرایان داخل و خارج کشور، تنها خودتان و شماری اعضای متفرد و سازمان استکھلم را به رسمیت می شناسید و در مورد دیگران «نه آنها را با [شما] کاری است و نه [شما] با آنها» و با بخش داخل کشور نیز «هیچ قدر مشترکی ندارید» چگونه می توانید دست به تجمع

هر چه بیشتر در یک سازمان فراگیر جبهه ای بزنید و مدافع سازمان واحد بزرگی شوید که تاب تحمل همه گرایش های گوناگون [البته جمهوری خواهی] را داشته باشد...؟؟؟

آقای راسخ بر این تصورند که: «مبارزه ای ضد استبدادی، ضد استعماری و ضد عقب ماندگی ملت ایران از صدر مشروطیت تا کنون مبارزه ای است ملی و جبهه ای» و تاریخ مبارزات صد ساله اخیر ایران تا امروز نیز «نمایان گر این واقعیت است». «که این خود شکل سازمانی مبارزه یعنی جبهه ای بودن و نه حزبی و طبقاتی و یا تعلق به دین مشخصی داشتن آن را تعیین می کند». و بلافاصله ادامه می دهند: «هر چند...» و این همان دو حرف اضافه ای است که کار را خراب می کند و حکم اصلی یعنی ضرورت و نیاز تاریخی به یک سازمان جبهه ای فراگیر را زیر سؤال می برد... «هر چند که تا کنون [یعنی از صدر مشروطیت تا امروز] این تشکل سازمانی جبهه ای در ایران تحقق نیافته است». و سپس مورد ناواری را به عنوان تنها نمونه تاریخی مثال می آورند: «شاید کنفدراسیون جهانی را بتوان تنها سازمان جبهه ای ایران بشمار آورد که در خارج از کشور تحقق یافته است...».

حال سؤالی که مطرح است این است که اگر مبارزات اجتماعی ایران همواره خصصت «ملی و جبهه ای» داشته اند، چرا تا کنون سازمان فراگیر در خور خود را به وجود نیاورده اند؟ و علت این ناکامی تاریخی صد ساله در چیست؟ آیا در انحراف سوسیالیست ها است که جامعه را «طبقاتی» می کنند؟ یا در «التقاط» های ملی - مذهبیون است؟ و یا در «توطئه» های افرادی از نوع «باند معروف»... آیا نامتحقق شدن تئوری جبهه ملی فراگیر را نباید در خود باطل بودن این نظریه و انطباق ناپذیری اش با واقعیت ها و بویژه با شرایط اجتماعی و مبارزاتی امروزی دانست؟

اما در باره تنها نمونه تاریخی مورد استناد یعنی کنفدراسیون (که البته در داشتن نوشتار کنفدراسیونی و در مدل سازی بی ربط از اشکال مبارزاتی گذشته برای تبیین اشکال امروزی و آتی، آقای راسخ تنها نیستند و در میان خود ما نیز کار سوگواری از کنفدراسیون همواره به پایان نرسیده است)، علاوه بر این که این نمونه قابل تأمل صحت نظریه ای ایشان را چندان تأیید نمی کند بلکه تا حدودی نیز نافی آن می باشد. چه همه ما به خوبی می دانیم که کنفدراسیون یک اتحادیه دانشجویی بود و نه جبهه ای متشکل از احزاب سیاسی، با این که خصصت رادیکال، ضد امپریالیستی و ضد دیکتاتوری داشت و با این که جریانات مختلف سیاسی از طریق فعالان دانشجویی خود در درون کنفدراسیون فعالیت می کردند، هم چنان که در هر انجمن و سندیکای دانشجویی، کارگری، زنان و غیره مرسوم بوده و هنوز نیز هست. اما تا زمانی که ویژگی اتحادیه ای، عمومی، دمکراتیک و دانشجویی کنفدراسیون حفظ گردید، کنفدراسیون توانست خود را حفظ کند، رشد کند و شکوفا شود و درست از آن لحظه ای که اتحادیه دانشجویی به میدان ترک تازی و فعال مایشائی گروه های سیاسی خارج و داخل، در راستای تاکتیک ها و برنامه های شان، تبدیل گردید، کنفدراسیون تکه پاره شد و به مثابه سازمان جهانی دانشجویان ایرانی در خارج از کشور از هم فرو پاشید. (هم چنان که در دیگر کشورهای جهان نیز همین روند دخالت گری مستقیم و تخریبی احزاب در کار اتحادیه ها و انجمن ها به تجزیه، تضعیف و وابستگی آنها انجامید).

آنچه که در این جا به زیر سؤال و نقد می رود، خود توهم جبهه ای - اندیشی و سازمان - فراگیر خواهی است که نه با شرایط زمانه همخوانی دارد و نه حتی با معیارهای دمکراتیک (غربی) مورد علاقه آقای راسخ. بطوری که اگر تافی دمکراسی نباشد حداقل ناقض آن است. با این که من خود روزگاری در کمیته های ویتنام، فلسطین و زفکار، در همبستگی با جبهه های آزادیبخش این سرزمین ها فعالیت کرده ام و با این که هم چنان بر این عقیده ام که روندهای مشابه و نزدیک به هم می توانند دست به اتحادها و ائتلاف های عملی زنند، اما در اساس به این باور رسیده ام که دوران مونولیتسم سیاسی، احزاب بزرگ

می‌کشد و این را تداعی می‌کند که ما یک "ملی - مذهبی" داریم و یک "ملی - غیر مذهبی" که بلافاصله غیر مذهبی مساوی "ضد مذهبی" می‌شود... سپس این سوال را طرح می‌کنند که «اگر منظور از چسباندن مذهبی به ملی این باشد که فلاتی ملی مذهبی است به این معنا که انسانی است که در حوزه عمومی مملکت ملی است... و در حوزه خصوصی و زندگی شخصی، انسانی است مذهبی... [که] این دو ربطی به هم ندارند و در حقیقت قرار دادن دو چیز که هر یک سطح و حوزه خود را دارند، در یک سطح می‌باشد بدون آن که هم سطح باشند... و اگر مذهبی به این معنا باشد که چنین شهروندی معتقد است که در حوزه عمومی و اجتماعی و سیاسی اوامر و دستورات دینی و مذهبی مطرح است که بایستی از آنها اطاعت شود که چنین آدمی دیگر ملی نمی‌تواند باشد...»

من که سوسیالیست بی‌خدایی (آته) هستم یعنی نه به معنای تعریف تام و تمام آقای راسخ از مقوله «ملی» (این نکته را در قسمت سوم و آخر مقاله بحث خواهم کرد) خود را ملی گرا می‌شناسم و نه مذهبی و اهل دین و ایمان هستم، در مقام مناسبی برای دفاع از «مقوله» ملی - مذهبی قرار ندارم. خود مدعیان بهتر از هر کس می‌توانند به دفاع از خود بپردازند. اما انگیزه من در این جا دفاع از اصل تمایز differentiation و ناهمسانی، از اصل چندانی و ابراز هویت‌های گوناگون، از اصل تنوع و پلورالیته در مقابل فروکاست‌گری Reductionism، یکسان‌سازی و توتالیته کردن Totalisation است که به نام «ملت»، «ملی» و «ملی‌گرایی» انجام می‌پذیرد، چونان که در ایدئولوژی‌های توتالیتر مرسوم است.

واژه ملی - مذهبی بیش از آن که ترجمان یک مقوله یا مفهوم علمی، فلسفی یا جامعه‌شناختی باشد، می‌تواند، از دید طراحانش، بیان یک حرکت مستقل و متمایز سیاسی باشد. جریانی که می‌خواهد، در صحنه سیاسی ایران، ویژگی و تفاوت خود را اعلام کند: هم نسبت به جناح مذهبی حاکم، با ملی‌نمیدن علنی و آشکار خود، و هم نسبت به دیگر نیروهای ملی‌گرا، چپ و غیرمذهبی با اعلام علنی و آشکار پایبندی‌اش به دین. این که این ویژگی و تمایز چیست، آن ملی‌گرایی مورد نظر چه مضمونی دارد و این اعتراف به دینداری چه معنا و مفهومی...؟ را خود آنان باید توضیح دهند (و البته ما هم می‌توانیم و باید نظر خود را در مورد توضیح آنها بدهیم).

اما آن چه که مسلم است این است که در تاریخ سیاسی صد ساله گذشته ایران، همانطور که در توضیحات تاریخی آقای راسخ نیز هویدا است، افراد، شخصیت‌ها، گروه‌ها، جریان‌ها و احزابی وجود داشته‌اند که نه خود را کاملاً در طیف ملیون یافته‌اند و نه کاملاً در جرگه روحانیت سنتی. طاقانی‌ها، بازرگان‌ها، سامی‌ها، پیمان‌ها، شریعتی‌ها را همان قدر نمی‌توان در چهارچوب جبهه ملی یا جامعه روحانیت جای داد (و جای نیز نگرفتند) که خلیل ملکی‌ها و چپ‌های مستقل را به حزب توده یا جبهه ملی نسبت داد. پس پیدایش چنین جریانی، امروزه، غیرمترقبه نیست. البته با ملی - مذهبی‌ها می‌توان و باید به بحث و جدل پرداخت، اما نه با انکار آنها، نه با نفی ابتدائی‌ترین حق دمکراتیک آنها یعنی نامی که آنان به خود و به مبارزه‌شان داده‌اند، صرف نظر از این که این نام خوشایند ما باشد یا نه...

جدل مفهوم شناسانه و یا بحث پیرامون "هم سطح" بودن و یا نبودن عنوان‌های ترکیبی، در رابطه با واژه ملی - مذهبی، راه به جایی نمی‌برد. این واژه همان قدر می‌تواند "من درآوردی" باشد که تعریف شخصی آقای راسخ از "ملی" و "ملی‌گرایی". دو مؤلفه «ملی» و «مذهبی» همان اندازه "هم سطح" نیستند که دو مؤلفه «دمکرات» و «مسیحی» در نام حزب دمکرات مسیحی آلمان و یا دو مؤلفه «سوسیالیسم» و «مسیحی» در «سوسیالیسم مسیحی» مندرج در مانیفست حزب کمونیست... ولی هیچکس نه به حزب دمکرات مسیحی آلمان ابراز گرفت که چرا چنین اسمی را برای خود انتخاب کرده و نه به مارکس که چرا چنین ترکیب ناجوری را به کار برده است. به هیچ رو نباید در

فراگیر، مبارزات اجتماعی سازمان‌یافته از سوی یک مرکز، یک حزب یا یک جبهه ملی یا خلقی... با مقتضیات زمانه، نیازهای مختلف و متفاوت و متضاد انسان‌ها در حوزه‌های گوناگون فکری، فرهنگی و مادی شهروندان در کثرت قشری و طبقاتی‌شان... سازگار نیست. تنوع بی‌اندازه دیدگاه‌ها، سلیقه‌ها، وجود تمایزات و اختلافات اجتماعی، طبقاتی، فرهنگی، طرح نیازها و مطالبات گوناگون و... به گونه‌ای هستند که یک سازمان فراگیر قادر به ترجمان آنها و نمایندگی از آنها نمی‌باشد. چنین سازمانی اگر هم به وجود آید یا به دلیل تناقضات درونی‌اش پاسیف، بی‌خاصیت و منفعل خواهد شد و اجزای خود را نیز که ملزم به رعایت چهارچوب عام مشترکی‌اند، به انفعال و در کام خود فرو خواهد برد... و یا تبدیل به یکی از همان جبهه‌های «ملی» و «خلق» توتالیتر، بوروکراتیک و مستبدی می‌شود که نمونه‌های گوناگون آنرا در جهان سوم مشاهده کرده‌ایم.

جبهه ملی، اساساً، پدیداری است که در اوضاع و احوال خاصی شکل می‌گیرد، در شرایط مبارزات ضد استعماری برای کسب استقلال ملی و یا در شرایط تجاوز نظامی و اشغال کشور توسط نیروی خارجی، یعنی در وضعیتی که تضادهای درونی ملتی جای خود را به یک هدف مشترک، عاجل و موقتی می‌دهد. شکل‌گیری و رشد جبهه ملی در ایران نیز عمدتاً در هنگام ملی کردن صنعت نفت و در شرایط حاد مقابله با استعمار انگلیس برای استیقا منافع ملی انجام گرفت. بدین سان، «جبهه ملی» بیشتر از همه یک پدیدار «شرقی» و «جهان سوم» در عصر استعمار و جنیش‌های استقلال طلبانه بوده است تا برآمده از دمکراسی غربی. در پیدایش، تکوین و رشد این دمکراسی‌ها، چه در دوران تکوین دولت - ملت‌ها در غرب (هنگام فروپاشی نظام‌های فئودالی) و چه حتی در هنگام جنگ جهانی اول و دوم و اشغال نازیسم، جای پای تشکیل و فعالیت جبهه‌های ملی را مشاهده نمی‌کنیم (در فرانسه، به عنوان مثال، جبهه خلقی ۱۹۳۵ یک ائتلاف چپ و طبقاتی متشکل از سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و رادیکال‌ها با پشتیبانی سندیکاهای کارگری بود تا یک جبهه ملی و هم چنین مقاومت ملی فرانسه بر علیه اشغال آلمان‌ها در جنگ جهانی دوم هیچ‌گاه به صورت یک سازمان جبهه ملی درنیامد). در حالی که این کثرت گرایسی تعاونی، صنفی، حزبی، انجمنی و سندیکایی است که با خصلت طبقاتی، قشری و حرفه‌ای جود و در جریان پیکارها، مشارکت‌ها و رقابت‌ها، نقش ممتازی در رشد و نمو دمکراسی در غرب ایفا کرده و می‌کنند. جالب این جا است که آقای راسخ که شیفته دمکراسی غربی‌اند و در مقاله دوم شان (مقوله «ملی - مذهبی» یا...) به جنگ با «ایرانیزه کردن» دمکراسی می‌روند و معتقدند که چون دمکراسی «در غرب شکل گرفته و تکامل یافته» است، ما ایرانی‌ها نیز باید آن را از غربی‌ها فراگیریم، جود، در آن جا که به شرح اصول این نظام می‌پردازند (حاکمیت ملت، آزادی‌های فردی، جدائی دین از دولت، حق تعیین سرنوشت و حاکمیت قانون) چند اصل از مهم‌ترین اصول دمکراسی را که همانا اصل پلورالیسم سیاسی و مدنی، اصل فعالیت آزاد تشکلات و احزاب و بالاخره اصل رقابت و چالش میان آنان باشد را از قلم می‌اندازند. چه این اصول، البته، با شکل سازمانی مبارزه مورد علاقه آقای راسخ یعنی «جبهه‌های بودن و نه حزبی و طبقاتی بودن...» نامه سرگشاده) در تضاد قرار می‌گیرد. زیرا که به انسجام و یک پارچگی ملت واحد خلل وارد می‌کند و در درون آن تفرقه می‌اندازد. انتقاد ایشان به کسانی که امروز در ایران جود را ملی - مذهبی می‌نامند نیز از همین زاویه تمامت خواهی بر می‌خیزد.

۲ - نقد ملی - مذهبی از موضع نفی چندانی

ایراد بزرگ و اصلی آقای راسخ به کسانی که امروز در ایران نام ملی - مذهبی بر خود گذاشته‌اند این است که «ترکیب ملی - مذهبی... در وجود [خود] یک مفهوم مخالف را یدک

رابطه با این نام‌ها و عنوان‌ها نتیجه گیری‌های حذفی به عمل آورد. بدین معنا که از واژه ملی - مذهبی نباید چنین استنباط کرد که به غیر از این دسته بقیه همه غیرمذهبی یا ضد مذهبی‌اند و یا غیر ملی یا ضد ملی. همانطور که از نام سوسیالیست‌های چپ سازمان ما نیز نباید این برداشت را کرد که به غیر از ما بقیه سوسیالیست‌ها راست هستند و یا سایر چپ‌ها غیر سوسیالیست‌اند!!

این عنوانین، همان طور که گفتیم، بیان کننده حرکت‌های مستقل و متمایز می‌باشند و بیش از این نباید به آنها بار و اهمیت داد و یا از این قالب‌ها توقع داشت. پس مسئله اصلی، نه نامی است که سازمان‌ها، جریان‌ها و حرکت‌ها به خود می‌دهند، نامی که همیشه جنبه سبلیک دارد، بلکه محتوی و مضمون این حرکت‌ها است. از این رو بحث اصلی ما با ملی - مذهبی‌های ایران و با نواندیشان دینی و غیره، همان است که خود آقای راسخ نیز به درستی به آن اشاره کرده‌اند و آن تلقی این نیروها از جایگاه دین در اداره امور شهر (کشور) است که جدائی دین از دولت یکی از وجوه و مهم‌ترین آن می‌باشد. در یک کلام، پرسش اصلی این است که پایبندی آنها به دین که در نام ملی - مذهبی مستتر است، اگر به معنای نظام ملی - دینی است که این همان بازگشت به نقطه آغاز همه مصیبت‌ها، یعنی تکرار مکرر دور باطل جمهوری اسلامی و حکومت اسلامی است، اما در یک شکل باز هم التقاطی تر. ولی اگر چنین نیست، که به نظر می‌رسد نیست، در این صورت دخالت و نقش دین را در کجا و به چه گونه می‌بینند؟

۳ - ملی گرایی اشباع کننده

«عنوان «ملی» و «ملیون» به همه آنهایی گفته می‌شد و می‌شود که در برابر استعمار خارجی و استبداد داخلی و حاکمیت سلطنت دیکتاتوری و دفاع از منافع و مصالح همه مردم ایران مبارزه می‌کرده و می‌کنند و خواهان استقرار آزادی و دموکراسی و استقلال و پیشرفت برای ایران و ایرانی می‌باشند. که در این چند دهه اخیر دکتر مصدق بزرگ در مقام سمبل این جریان قرار گرفته است. در این صف ملیون، از مراجع بزرگ تقلید گرفته تا روحانیان ریز و درشت شهرهای کوچک و بزرگ کشور و توده‌های مردم از مسلمان و مسیحی و زرتشتی و بی‌دین و با دین قرار داشته اند...»

مقوله‌های «ملی» و «ملی‌گرا» در تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران بار و مفهومی پیدا کرده‌اند که با «ناسیونال» و «ناسیونالیسم» غربی هم‌سان نمی‌شوند. از این رو مقوله «ملی» در فرهنگ سیاسی ایران را نمی‌توان با آن واژه‌های غربی مترادف دانست. ولی تعریف بسیط و تمام - گستره که آقای راسخ از این مقوله‌ها به دست می‌دهند، کار را از «ایرانیزه کردن فراتر برده به جایی می‌رساند که همان نسبت «هن در آوردی» را می‌توان شامل حال جود ایشان کرد. زیرا طبق این تعریف، ملی و ملیون همه چیز (البته همه چیزهای خوب و ناب) را در بر می‌گیرند، همه عرصه‌ها هم از استقلال، آزادی، دموکراسی، مذهب، پیشرفت، مصالح و منافع هر ایرانی... را شامل می‌شوند. در یک کلام، ملی و ملیون همه حوزه‌ها و همه ارزش‌ها در تمامیت آنها را در بر می‌گیرند. ملی‌گرایی چونان گاز اشباع کننده‌ای همه فضا را اشغال می‌کند و جایی برای دیگری باقی نمی‌گذارد. در حقیقت، بنا بر این تعریف، به جز ملی و ملی‌گرایی که نام‌های دیگر ایران و ایرانی می‌شوند، «دیگر» و «دیگر» می‌شود به رسمیت شناخته نمی‌شود.

«از آن پس مقوله «ملی» عنوان جامعی بود که شامل همه آن چه ضد استبداد، ضد استعمار و ضد عقب ماندگی بود، می‌شد... از این پس [با خاتمه یافتن جریان مشروطه در مشروطه] ما همه جا با همیمن واژه «ملی» سر و کار داریم. مجلس شورا می‌شود مجلس شورای ملی، رهبران نهضت آذربایجان می‌شوند سردار و سالار ملی، حکومت می‌شود حکومت ملی و سیاست‌مداران و رهبران ملت می‌شوند رجال ملی.

«ملیون» عنوانی می‌شود شامل همه آزادی‌خواهان از روحانی و مجتهد مسلمانان چون سید حسن مدرس... تا ...»

همانطور که آشکارا از این گفته نیز پیداست، «ملیون» در همه جا حضور دارند، همه آزادی‌خواهان را شامل می‌شوند... تو گوئی در تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران، جز ملی‌گرایان و در رأس آنان دکتر مصدق، جریان و سازمان و گرایش و اندیشه و سلیقه و پراتیک و جنبش دیگری وجود نداشته است. هیچ اجتماعی - عامیونی، هیچ سوسیال دموکراتی، هیچ حیدر خانی، هیچ ارانی و پنجاه و سه نفری، هیچ حزب توده‌ای، هیچ نیروی سوم و خلیل ملکی‌ای، هیچ گروه و سازمان مذهبی‌ای، هیچ فعالیت مدنی‌ای، هیچ انجمنی، هیچ چپ مستقل و غیر وابسته‌ای و خلاصه هیچ چیز خارج از ملیون وجود نداشته و ندارد. در این جا باید تصریح کنیم که حوزه ملی و ملی‌گرایی اساساً و عمدتاً امور و ارزش‌هایی را در بر می‌گیرند که رابطه مستقیمی با استقلال و منافع و مصالح عمومی مردم یک کشور دارند. بدین سان، ملی‌گرایی یک وجه، یک عرصه و یک فضا از وجوه مختلف، از عرصه‌های مختلف و از فضاهای مختلف را تشکیل می‌دهد. بسط و توسعه این حوزه به تمامی عرصه‌های اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و اقتصادی و غیره نه با واقعیت‌های تاریخی انطباق دارد و نه از لحاظ علمی، فلسفی، جامعه‌شناسی، تبارشناسی مقوله‌ها و غیره صحیح است.

در پایان و به عنوان نتیجه گیری باید به گوئیم که دفاعیه آقای راسخ از ملی‌گرایی دلالت بر گونه‌های سیستم‌سازی، ایقان باوری و تمامت‌خواهی می‌کند که از شاخص‌های «سیاست واقعا» موجود می‌است که ما در بحث‌های پیشین خود در «طرحی نو» به نقد کشیده‌ایم. ایشان از مسئله ملی و ملی‌گرایی یک نظم جامع الاطراف، همه - شمول و دگماتیکی ساخته‌اند که مشابه آن‌ها تنها در سیستم‌های مکتبی و چپ پسا مارکسی می‌توان یافت. سه شاخصی که نام بردیم تظاهر بارز خود را هم در نگاه تاریخی یک جانبه و تقلیل‌گرایانه آقای راسخ و هم در نقد سیاسی ایشان، از موضع نفی تنوع و چندانی، نشان می‌دهند. هم‌چنین در راه کار پیش‌نهاده توسط ایشان یعنی سازمان فراگیر جبهه‌ای، اثرات این نگاه سیستمانه و قیمانه را مشاهده می‌کنیم... در یک کلام، بینش آقای راسخ، چونان بینشی است که نسبت به مقوله‌ها و ارزش‌هایی چون ناپتانسی، معنایی بودن، پرسش‌انگیزی، چندانی، اتفاق و خود - رهایی... اگر نه کاملاً بیگانه، حداقل به دور می‌باشد.

آقای خانمی و مشغله...

۱- با همه اجسام و اجرام مادی Materie مانند کوه و دشت و سنگ و آب و زمین و ماه و ستاره و خورشید و فلزات و درختان و حیوانات و نظایر اینها، که چه ما باشیم و چه نباشیم هر کدامشان خود فی حد نفسه و مستقلاً وجود دارند.

۲- با واقعیت‌های نسبی چون پدر شدن و مادر و خواهر و برادر شدن از باب مثال، که این واقعیت‌ها در رابطه با موجود دیگری تحقق می‌یابند، زن و مرد خود فی حد نفسه وجود دارند اما وقتی زن مادر می‌شود که فرزندی از او بوجود آمده باشد و اینچنین است پدر و خواهر و برادر شدن که واقعیت‌هایی عینی هستند و در رابطه با عینیت دیگری تحقق می‌یابند، و یا همچون تیر و آهن و خاک و آجر و گچ و آهکی که فاصله طبقه اول و طبقه دوم ساختمانی را می‌سازند، که در عین حال که یک مجموعه و عینیت واحد مادی می‌باشند، در رابطه با اطاق واقع در طبقه اول، سقف اطاق و در رابطه با اطاق طبقه دوم، کف اطاق می‌شوند.

۳- با واقعیت‌های اعتباری که موجودیت آنها به اعتبار عمل و کارکرد آنها است چون ارزش پول کاغذی. واقعیت عینی و مادی یک اسکناس صد دلاری، هیچ تفاوتی با واقعیت یک اسکناس یک دلاری ندارد، که هر دو تکه کاغذی بیش نیستند. اما برحسب علائم و اعداد و نشانه‌هایی که روی آنها چاپ شده است، هر یک از این تکه کاغذها چون فونکسیون خاص بخود را به اعتبار ارزشی که دولت ایالات متحده

امریکا برای آنها قائل شده است، دارند، اولاً بطور کلی هر یک قدرت و ارزش مبادلاتی پیدا میکنند و در ثانی ارزش و قدرت مبادله و خرید یکی صد برابر دیگری است. که اگر پشتوانه دولت آمریکا از آن برداشته شود باز تکه کاغذی بیش باقی نمی ماند که شاید به درد سوختن بخورد.

همین چند ماه دیگر پول های چندین کشور اروپائی تبدیل میشود و از آن روز که این پول ها از اعتبار بیافتند دیگر ارزش پولی نخواهند داشت و به همین گونه است مقوله زن و شوهری که از امور اعتباری و قراردادی میباشد، چه پیش از ازدواج و چه در دوران ازدواج و یا حتی پس از جدائی، شخصیت و عینیت واحدی هستند که ازدواج تغییری در نفس انسان بودن آنها نمیدهد.

تمام مناصب و مقامات حکومتی و اجتماعی از همین مقوله نوع سوم یعنی امور اعتباری هستند که اینجا هم با دو نوع مقوله اعتباری روبرو هستیم. یکی اینکه انسان در احراز و بدست آوردن اینگونه مشاغل نیاز به هیچگونه پیش شرط علمی و تخصصی نداشته باشد مانند نماینده مجلس ملی و وزیر و رئیس جمهور شدن، و دیگری اینکه هر چند مقوله منصب یک واقعیت اعتباری است اما دستیابی به آن نیاز به دانش و تخصص مخصوص بخود را دارد. بفرماندهی نیروی نظامی منصوب شدن و یا به ریاست بخش جراحی بیمارستانی رسیدن و در مقام قاضی، رئیس یک دادگاه گردیدن، هر چند پست ریاست فی حد نفسه از امر اعتباری میباشد، اما، پیش شرط داشتن دانش و تخصص هر رشته را مطالبه میکند.

پس از تمهید این مقدمات باز گردیم به بحث این نوشته که «آقای محمد خاتمی و مشغله ریاست جمهوری» است که همانگونه که در پیش آوردیم از امور اعتباری و قراردادی میباشد. موجودیت چنین مقامی بستگی مطلق به عملکرد آن دارد. این نمیشود که کسی، از باب مثال، یک قاضی، رئیس یک دادگاه باشد و بر مسند ریاست در جلسه رسمی دادگاه بنشیند، اما بگوید این درست است که من قاضی این دادگاه هستم اما قادر نیستم قضاوت کنم! و در عین حال بگوید، که مرا در مسند ریاست دادگاه باقی بگذارید!!!

این نمیشود که یک خلبان که کاپیتان هواپیمای در حال پرواز میباشد و در صندلی فرماندهی و کاپیتانی هواپیما نشسته باشد اما بوظائف و مسئولیت های کاپیتانی خود بهرعلتی که باشد عمل نکند و فونکسیون یک کاپیتان را نداشته باشد، اما همچنان مدعی حفظ مقام خود و داشتن مسئولیت کاپیتانی باشد که سرنوشت چنین هواپیمائی روشن است!

اداره و تنظیم امور و حل مشکلات کشوری چون ایران و یا هر کشور دیگر آیا از هدایت یک هواپیما و یا امر قضاوت کم اهمیت تر است؟ آیا میشود انسانی فی حد نفسه با احساس مسئولیت و متعهد بودن! و آنهمه وعده و وعید در تبلیغات انتخاباتی جود به مردم داد! و دست آخر بهمین مردم گفت! نشد که من کاری برای شما انجام دهم! و در همین حال از همین مردم خواست که او را در مقام خود بار دیگر ابقاء کنند؟

یک جامعه، یک کشور، آنهم کشور پهناوری چون ایران که از قافله تمدن عقب مانده است، و چه از شمال و حوزه دریای مازندران و چه از جنوب و خلیج فارس در منکنه فشار ابرقدرت های نفتخوار گیر افتاده است، که بیکاری و فحشاء و رشوه خواری و فساد و اقتصاد وامانده از سوئی و رشد بی سابقه جمعیت از سوئی دیگر موجودیت و هویتش را تهدید میکند، آیا نیاز به یک رهبری فعال و مسئول و متعهد و سیاسی و کارآمد ندارد؟ مگر میشود مشکلات مردم و مملکت را با لبخند ملیح و حرف زیادی زدن و «گفتمان درمانی» حل کرد؟

من وارد بحث در مورد شخصیت آقای خاتمی نمیشوم چون ایشان را نمیشناسم. بحث من در مورد فونکسیون و عملکرد و فعلیت و عاملیت رئیس قوه اجرائی و هماهنگ کننده سه قوه اجرائی و قانونی و قضائی و شیوه کار رئیس جمهور کشور ایران است.

ما رئیس جمهور تقنینی و آماتور نداریم. اینجا قانون همه یا هیچ مطرح است. همانگونه که یک کمی آبتنی وجود ندارد، یک مقداری «رئیس جمهور گری» هم نشاید. طرفداران سینه چاک و مدافعان بی قرار ریاست جمهوری ایشان از همان سنت دیرینه «آدم خوبی است حیف که نمیگذارند کار کند» تغذیه میکنند. و این سنت «نمیگذارند» و تقصیر و کم کاری و کمبود را بگردن دیگران انداختن، عذر بدتر از گناهی است که طبیعت ثانوی و جزئی از ذات و وجود ما ایرانیان شده است و در اعماق وجود ما ریشه دوانیده است. تا بحال روس ها و انگلیسی ها و امریکائی ها نمیگذاشتند و همه اش تقصیر خارجی ها بود و حالا که دیگر بحسب ظاهر پای خارجی ها در میان نیست، گناه جناح راست انحصار طلب است که نمیگذارند، نه کوتاهی شخص آقای خاتمی و دولت ایشان!!!

هنوز ما ملی ها و بلاخص ما جبهه ملی ها روشن نکرده ایم که گناه ما و سهم ما در بوجود آمدن و پیروزی کوتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و سرنگونی دولت ملی دکتر مصدق، که اگر میتوانست حاکمیت او ادامه یابد، حالا ما ملت در جای دیگری قرار داشتیم، چه بوده است؟ ما مردم عادت کرده ایم که انفعالی عمل کنیم و یاد نگرفته ایم که ابتکار عمل را در تعیین سرنوشت خود، جود بدست گیریم. گردنمان را کج میکنیم و با گرفتن رستی مظلومانه میگوئیم «نمیگذارند»!!!

ملت ایران تا کنون چهار بار آقای خاتمی را بجلو حول داده است و بقول انگلیسی ها پش push کرده است و او را در موضع قدرت قرار داده است. بار اول در انتخابات ۱۳۷۶، بار دوم در انتخابات انجمن های شهر و شهرداری ها، بار سوم در انتخابات مجلس ملی در بهمن ماه ۱۳۷۹ و حالا هم برای بار چهارم در انتخابات ریاست جمهوری خرداد ۱۳۸۰ برای بار دوم. اما آقای خاتمی نه فقط عرضه استفاده کردن از این موقعیت ها را نداشته است بلکه گویا ایشان در مقام تماشاگر صحنه سیاسی ایران، نظاره گر است که چگونه شکست خوردگان، که علناً در مراحل گیجی اولیه مجبور به عقب نشینی گردیده بودند، گام به گام موضع خود را محکم کرده، در حالت بی عملی ایشان، خود را بجلو رانده اند. تو گویی این آقا، اصلاً رئیس جمهور این مملکت و رئیس قوه اجرائی و هماهنگ کننده سه قوه اجرائی، قسانو نکراری و قضائی این کشور نیست!!!

در کجای دنیا قوه قضائی به قوه قانونگزاری تجاوزی این چنین کرده که نماینده منتخب مجلس ملی را که بر اساس سنت معتبر در تمام دنیا مصونیت دارد احضار و به زندان محکوم کند؟ و در مقابل هیچگونه اقدامی از سوی مقام و مسئول بالاتر که رئیس جمهور و هماهنگ کننده باشد دیده نشود. یکی از پایه های اجتهاد در فقه اسلامی «سنت» است. اگر اصل «سنت» در احکام فقهی اعتبار دارد بایستی بطریق اولی در قوانین عرفی هم معتبر باشد. به این بهانه که مصونیت نمایندگان مجلس ملی در قانون اساسی جمهوری اسلامی نیامده است نمیتوان یکی از اصول و سنن مسلم دموکراسی پارلمانی را که مصونیت نمایندگان منتخب ملت باشد زیر پا گذاشت و موضع محکم نماینده مردم را که در مجموع در هیئت مجلس ملی بالاترین قدرت کشور است تضعیف کرد. انگلستان که مادر دموکراسی نام گرفته است اصلاً هیچ قانون اساسی تدوین شده ندارد و به اصطلاح «از بیخ عرب است» و روند و عملکرد دموکراسی در آن کشور با رعایت سنن و اصول نظام دموکراسی پارلمانی که مقبولیت جهانی دارد، اداره میشود و حل مسائل و مشکلات کشور به شیوه دموکراتیک و به بهترین وجهی که برای دیگران نمونه و سرمشق و مورد استناد است، انجام میگردد.

از آقای خاتمی رئیس جمهور و این آقایان قضات بایستی پرسید اصل هشتاد و ششم همین قانون اساسی جمهوری اسلامی خودشان را که اصل مصونیت پارلمانی است چگونه می فهمند؟ اصل هشتاد و شش میگوید: «نمایندگان مجلس در مقام ایفای وظائف نمایندگی در اظهار نظر و رأی خود کاملاً آزادند و نمیتوان آنها را به سبب نظراتی که در مجلس اظهار کرده اند یا آرائی که در مقام ایفای وظائف نمایندگی جود داده اند تعقیب یا توقیف کرد».

این همان اصل مصونیت پارلمانی معمول و متداول در همه دنیا است که آقایان قضات در مقابل حیرت داخل و خارج زیر پا گذاشته اند

این فونکسیون نباشد و در مقام قدرت اجرائی فعلیت و عاملیت نداشته باشد بود و نبود و وجود و عدمش یکی است و دیگر بحساب نمیآید. موجیم که آسودگی ما عدم ما است ما زنده از آیم که آرام نگیریم *****

مگر میشود کسی وجدان سیاسی داشته باشد! و در برابر خدا و خلق احساس مسئولیت کند! آنهم مسئولیتی در حد رئیس قدرت اجرائی یک مملکت، آنهم در مملکتی به اصطلاح دارای یک حکومت دینی و اسلامی و ناظر بر اینهمه بدبختی، اینهمه فحشاء و فساد، اینهمه دزدی و زور و ستم و زندان و آزار و شکنجه و اعدام باشد!!! و در مقام رئیس جمهور، «هیچکاره بماند»؟ و انجام وظیفه کند!!!؟ و از مردم بخواهد که او را در مقام «هیچکارگی» ابقاء کنند. پس باز هم در نهایت شگفتی بایستی بگوئیم! «بحق چیزهای ندیده و نشنیده» اما با اینهمه «چنان بماند و چنین نیز نخواهد ماند».

گفتاری درباره ترور و ...

به اعدام و یا به حبس های ابد و درازمدت همراه با کار اجباری محکوم ساخت (۵). همچنین تعقیب و نابودی سازمان یافته یهودان در دوران نازیسم هیتلری در آلمان نمونه ای دهشتناک از ترور حکومتی را نمودار میسازد. در آن دوران نیز نازیست ها بخاطر «رهائی خلق آلمان» از نژادهای پست» بخود اجازه دادند بچنین جنایاتی دست زنند. آن نیروی حکومتی که بخود اجازه میدهد از ابزار ترور برای سرکوب مخالفین خویش بهره گیرد، نیروی است که مجبور است به توده ها تلقین کند که تنها از طریق انحصار قدرت سیاسی در دستان این نیرو میتواند به رستگاری دست یابد و از زندگی فردی و اجتماعی بهتری برخوردار شود. بنابراین حکومت هایی که به ترور حکومتی دست میزنند، برای خود در زمینه قدرت سیاسی نقشی انحصاری قائل اند. استثنای از این قاعده ساختار دولت در اسرائیل است. با آنکه حکومت ها در این کشور بر اساس اصول دمکراتیک انتخاب میشوند و در پارلمان اسرائیل پیش از ده حزب نماینده دارند و رهبران حکومت طی چند سال گذشته چندین بار تغییر کرده اند، معهدها میتوان دید که دولت اسرائیل صرف نظر از آنکه کدام ائتلاف احزاب قدرت سیاسی، یعنی قدرت حکومتی را در دست دارد، در رابطه با فلسطینیان در مناطق اشغالی از ترور حکومتی بهره میگیرد. در این کشور از یکسو اعراب اسرائیلی از بسیاری از حقوق مدنی محرومند و از سوی دیگر اسرائیل با بکاربرد ترور حکومتی در پی آن است که بتواند اراده و خواست خود را بر فلسطینیان تحمیل کند و بهمین دلیل برخلاف تمامی عرف بین المللی به کشتار هدفمند کسان می پردازد که مدعی است در اعمال «تروریستی» علیه ارتش و شهرک نشینان یهودی در مناطق اشغالی شرکت کرده اند. صرف نظر از این «استثنای دمکراتیک» میتوان انگیزه سیاسی کسان و یا تیروهائی را که به ترور متوسل میشوند، چنین ترسیم کرد:

بطور کلی میتوان کارکردهای تروریستی را به دو حوزه تقسیم نمود. در حوزه نخست تمامی آن کسان و گروه های قرار میگیرند که از ترور برای پیشبرد مقاصد و منافع فردی و یا گروهی خویش استفاده میکنند، در حالی که در حوزه دوم افراد و گروه های قرار میگیرند که جبرهای خرد اجتماعی mikrosoyiale Determination موجب میشود تا آنها به تروریسم روی آورند، در حالی که در حوزه دوم افراد و تیروهائی قرار میگیرند که جبرهای کلان اجتماعی makrosoyiale Determination سبب گرایش آنها به تروریسم میگردد.

برای آنکه این تفاوت ها را نشان دهیم به نمونه ای بسنده میکنیم: در امریکا در دورانی که تولید و مصرف الکل ممنوع گشته بود، آکاپون و برخی دیگر از قاچاقچیان مشروبات الکلی برای آنکه از بازار تحت اختیار جود دفاع کنند و یا آنکه بتوانند به حجم بازار فروش خویش بیافزایند، علیه باندهای دیگر از حربه ترور بهره می گرفتند. هم اینک نیز مافیا در ایتالیا و امریکا که بازار فروش مواد مخدر را در اختیار خود دارد، علیه رقیبان خویش و حتی علیه سیاستمدارانی که خواهان سرکوب

و صدای آقای خاتمی در نیامد. آقای خاتمی در رابطه با قتل های زنجیره ای یک خیزش در ابتدا کرد و وجودی نشان داد اما بعد در همان نقش همیشگی خود فرو رفت و هیچ اقدامی که مطابق وظائف و مسئولیتی که بر عهده گرفته است باشد، انجام نداد. در عوض ایشان به مسکو رفت و ۷ میلیارد دلار پول ملتی که نان و آب هم ندارد، صرف خرید تسلیحات عقب افتاده از روس ها کرد! در رابطه با ماجرای برلین عکس العمل ایشان چه بود؟ در خصوص جنایات دانشگاه های تهران و تبریز و دیگر شهرها که بالاخره با حکم تیرنه ای که حالا در آمد، قضات محاکم «عدل علی»!!! آب پاکی را روی سر ایشان ریختند، ایشان چه کرد؟ آیا در مورد ماجرای خرم آباد ایشان به گونه ای دیگر عکس العمل نشان داد؟؟؟ گویا ایشان را به تماشای نمایش و تئاتر مشتمل کننده صحنه سیاسی و بخصوص قضائی ایران دعوت کرده اند که در بهترین تحلیل ایشان نقش یک منتقد هنری تئاتر و نمایش را ایفاء میکند و بالاخره خیلی که دست بالا را بگیریم گویا ایشان یک مفسر سیاسی هستند که در مورد رویدادهای ایران آنهم با هزاران اما و اگر و زیر پوشش خنده ملیحشان اظهار نظر میفرمایند و فراموش میفرمایند که ایشان بالاترین قدرت اجرائی کشور هستند آنهم با پشتیوانه آرائی که حتی در کشورهای دموکراسی هم، صاحبان قدرت آنرا در خواب هم نمی بینند.

اصل یک سد و سیزدهم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران میگوید: «پس از مقام رهبری رئیس جمهور عالیترین مقام رسمی کشور و مسئولیت اجرای قانون اساسی و ریاست قوه مجریه را جز در امری که مستقیماً به رهبری مربوط میشود، برعهده دارد».

گیرم رهبر رئیس کل شهربانی کشور را منصوب میکند، این مربوط به رهبری است. اما نحوه کار نیروی انتظامی کشور، نظارت و حفظ نظم مملکت در عهده دولت است. و رئیس شهربانی و یا ستاد ارتش و یا رؤسای ژاندارمری و ... پس از انتصاب بایستی از دستورات وزیر کشور و رئیس جمهوری پیروی کنند چرا که برطبق اصول قانون اساسی قدرت انتصاب در دست رهبر و قدرت اجرا در دست دولت و رئیس جمهور است.

در ذیل سوگند رئیس جمهور منتخب مردم می آید (اصل ۱۲۱). «... که پاسدار مذهب رسمی و نظام جمهوری اسلامی و قانون اساسی کشور باشم و همه استعداد و صلاحیت خویش را در ایفاء مسئولیت هایی که بعهده گرفته ام به کار گیرم». اصل شصتم میگوید: «اعمال قوه مجریه جز در اموری که در این قانون مستقیماً بر عهده رهبری گذارده شده، از طریق رئیس جمهور و وزراء است».

در عرف حقوق بین الملل دو نوع دولت و حاکمیت به رسمیت شناخته شده است. یکی دولت قانونی d Jouse که از طریق قانونی و دمکراتیک اقتداردولتی و حاکمیت را در دست دارد و اعمال میکند. و دیگری دولت بالفعل و موجود d Eta که اقتداردولتی و حاکمیت را بدست آورده و حالا از هر راه که باشد قدرت موجود کشور است که اعمال حاکمیت میکند که هر روز، با کودتاهائی که این گوشه و آن گوشه جهان روی میدهد، شاهد آن هستیم. در رابطه بین الملل اقتدار و حاکمیت بالفعل مطرح است و به رسمیت شناخته میشود. نظامیان کودتا میکنند و دولت قانونی را سرنگون میسازند و یک خونتای نظامی تشکیل میدهند و دولت های دیگر این قدرت بالفعل را به رسمیت می شناسند و دیگر کاری بکار آن دولت قانونی سرنگون شده ندارند - اینچنین بود در کودتای ۲۸ مرداد و سرنگونی دولت قانونی دکتر مصدق و یا در یونان و یا در آرژانتین و شیلی و بسیار کشورهای افریقائی و یا حالا در پاکستان. و این بر این اساس است که حاکمیت و اقتدار دولتی یک امر تشریفاتی است. مملکت نیاز به قدرت تصمیم گیرنده و اجرا کننده دارد. وقتی با کودتا دولت قانونی خلع ید شد و دیگر فونکسیون حکومتی و اقتدار حاکمیت را نداشت، رفته رفته پس از چند روزی دولت ها قدرت موجود کودتا را به رسمیت می شناسند و با او وارد داد و ستد حکومتی میشوند. در اینجا فعلیت و عاملیت به قدرت نشستگان مطرح است، قانونی بودن حاکمیت تحت الشعاع قدرت بالفعل قرار میگیرد که حتی دولت ها و نظام های قرن ها خود دارای سنت دموکراسی هستند تن به رسمیت شناختن چنین قدرت های کودتائی میدهند. موجودیت حاکمیت به فونکسیون آن است که اگر

به اقتداری دست یافت که تزار نیز از آن برخوردار نبود. در ایران نیز با روند مشابه‌ای روبرو می‌شویم. انقلاب علیه استبداد شاه را در سال ۱۳۵۷ نیروهای لیبرال دینی و ملی نظیر نهضت آزادی و جبهه ملی و ... آغاز کردند، اما پس از آنکه بختیار به حکومت رسید و کوشید بر اساس اصول «دولت مدنی» حکومت کند، در کوران انقلاب، اسلام‌گرایان بنیادگرای پیرو خمینین توانستند بتدریج رهبری انقلاب را بدست آورند و نیروهای لیبرال دینی و ملی را به پیروی از سیاست خویش مجبور سازند. خمینی نیز با شعارها و وعده‌های تند توانست توده‌ها را هوادار خویش سازد. او به مردم وعده خانه، آب و برق رایگان داد تا توانست توده‌ها را هوادار خویش سازد. او نیز پس از آنکه ایران مورد تهاجم نظامی عراق قرار گرفت، برای آنکه تمامی ظرفیت‌های اجتماعی را در اختیار «حکومت اسلامی» قرار دهد، به سرکوب نیروهای اپوزیسیون پرداخت و یکی پس از دیگری احزاب چپ و میانه را غیرقانونی اعلان کرد و به سرکوب آن بخش از اپوزیسیون حزب دمکرات کردستان ایران، مجاهدین و ... پرداخت که به مقاومت مسلحانه دست زد.

با توجه به اینکه فاشیسم موسولینی در ایتالیا، نازیسم هیتلری در آلمان و ... توانستند با بهره‌گیری از جو دمکراتیک به قدرت سیاسی دست یابند، یعنی نیروهای با سرشت ضد دمکراتیک میکوشند از جو دمکراتیک جامعه برای پیشبرد مقاصد سیاسی خویش بهره‌گیرند، تا پس از کسب قدرت سیاسی، دمکراسی را از میان بردارند، کارل پوپر در اثر خود «توبی و خشونت» یادآور شد «جازه نداریم بدون شرط از این اصل پیروی کنیم که تمامی نیروهای ناشکیبا را مدارا کنیم. چه در این صورت نه فقط خود را، بلکه شکیبایی Toleranz را نیز نابود می‌سازیم» (۶). پس با توجه به آنچه گفته شد، میتوان مدل زیر را به مثابه الگوی استفاده از ابزار ترور چه در رابطه با سرنگونی یک حکومت و چه در رابطه با تثبیت حکومت ارائه داد:

- ◆ ترور روانی با نیت تضعیف و منفرد ساختن مخالفین رژیم. در این زمینه نهادهای حکومتی از ترور به وسیله تلفن، ارسال نامه‌های تهدیدآمیز، بیکار ساختن مخالفین، ممنوع ساختن انتشار کتاب و روزنامه و مجله توسط افراد و گروه‌های اپوزیسیون، انفراد اجتماعی مخالفین حکومت بهره‌گیرند. از برخی از این ابزارها مخالفین حکومت نیز میتوانند بهره‌گیرند، نظیر ترور بوسیله تلفن، پخش شبانه و ترور عناصر وابسته به حکومت با نیت تضعیف روحیه دیوانسالاری حکومتی.
- ◆ دستگیری و زندانی ساختن مخالفین حکومت، شکنجه آنها، محکوم ساختن مخالفین به زندان‌های طول‌مدت و اعمال شاقه و اعزام آنها به اردوگاه‌های مرگ (نازیسم هیتلری) و کار اجباری (دوران استالین) و ... همچنین «تریبیت» زندانیان (در ایران خمینی با هدف تواب ساختن آنها و ...).
- ◆ ترتیب محاکمات نمایی علیه مخالفین رژیم و متهم ساختن آنها به جاسوسی برای بیگانگان (شوروی، ایران و ...).
- ◆ ارسال نامه‌های حاوی بمب برای مخالفین حکومت و یا رهبران حکومت، پرتاب بمب به منازل مخالفین حکومت و یا رهبران حکومتی، آتش زدن منازل و محل‌های کار مخالفین حکومت و یا رهبران حکومت.
- ◆ ترور رهبران شناخته شده مخالفین حکومت و یا چهره‌های سیاسی حکومت (در ایران خمینی قتل دکتر سامی، پروانه و داریوش فروهر و ...)، ترور شخصیت‌های حکومتی به اتهام خیانت آنها به خلق و منافع ملی (نظیر ترور رزم آرا توسط فدائیان اسلام و ...).
- ◆ گروگانگیری رهبران حکومتی، صاحبان سرمایه‌های کلان و مدیران بانک‌ها و دیگر بنگاه‌های کلان سرمایه‌داری از سوی گروهک‌های تروریستی که خود را اکثرناتیو رژیم مینامند. خلاصه آنکه هم حکومتگران و هم سازمان‌های تروریستی میکوشند در رابطه با اهدافی که در پی تحقق آنند، از ابزارها و تاکتیک‌های مناسب تروریستی بهره‌گیرند و باین ترتیب مجموعه‌ای متنوع از امکانات در اختیار گروهک‌های تروریستی و نیز سازمان‌ها و

این باندهای قاچاق هستند، دست به سرور می‌زنند. چنین گروه‌هایی بخاطر منافع بلاواسطه خویش به ترور روی می‌آورند و انگیزه آنها دفاع از منافع روزمرگی خویش است. اما کسانی که علیه نیروی استعمارگری که سرزمین آنها را اشغال کرده است از ترور بهره‌میکگیرند تا نه تنها در جهت رهائی خویش، بلکه بخاطر رهائی میهن خویش از چنگال نیروی متجاوز مبارزه کنند. در این حالت خواست‌های فردی و گروهی در خدمت خواست‌های کلان اجتماعی قرار می‌گیرند و جزئی از آن حرکت عمومی می‌گردند.

نتیجه آنکه در حوزه دوم همه آن افراد و نیروهای قرار دارند که یا بخاطر سرنگونی حکومتی که مورد تأیید آنها نیست، مبارزه میکنند و یا آنکه خود به حکومتی تعلق دارند و برای جلوگیری از سرنگونی آن و یا ثبات بخشیدن به آن به سرکوب نیروهای مخالف حکومت می‌پردازند.

ویژگی‌های تروریسم سیاسی

تاریخ دوران مدرن همراه است با قتل‌های سیاسی غیرعادی و تروریسم سیاسی که با شدتی استثنائی خود را نمایان ساخت. در دهه‌های پایانی قرن نوزده در بیشتر کشورهای پیشرفته صنعتی و در حال رشد اروپائی شاهد ترور شخصیت‌های سیاسی هستیم. در این دوران نیروهای ترقی‌خواه و هوادار مدرنیسم علیه حکومتگرانی که هنوز به دوران گذشته تاریخ تعلق داشتند و نمیتوانستند خود را با ضرورت‌های جهان مدرن تطبیق دهند، یعنی سلاطین و پادشاهان، قاضی‌ها و مأمورین عالی‌رتبه دولتی و حتی مردم بی‌تقصیری را که در کلیساها به عبادت سرگرم بودند، هدف گلوله قرار میدادند و یا آنکه با پرتاب بمب به قتل میرساندند. حتی مردمی که در رستوران‌ها سرگرم غذاخوردن بودند، باید کشته میشدند تا انقلاب میتوانست به اهداف خود دست یابد و به «ثمر» رسد. ویژگی تروریسم سیاسی سال‌های پایانی سده نوزده را میتوان در تخریب ماشین دولتی کهن خلاصه کرد، بی آنکه جنبش‌های تروریستی این دوران امید دستیابی به قدرت سیاسی را داشته باشند. در عوض در آغاز سده بیست با نیروهای مواجه می‌شویم که توانستند با شرکت در انقلابات به قدرت سیاسی دست یابند، اما برای تحکیم سلطه سیاسی خویش با بهره‌گیری از تروریسم دولتی به سرکوب مخالفین خویش پرداختند. بطور نمونه میتوان به روسیه اشاره کرد که سرانجام بلشویک‌ها توانستند قدرت سیاسی را بچنگ آورند. آنها پس از کسب قدرت مورد هجوم نیروهای راستگرا و هوادار خانواده تزار قرار گرفتند که از سوی محافل سرمایه‌ جهانی و کشورهای امپریالیستی و به ویژه انگلیس پشتیبانی میشدند. بلشویک‌ها برای آنکه بتوانند در جنگ با «گارد‌های سفید» که وابسته به این محافل بودند، تمامی امکانات داخلی را تحت کنترل خویش گیرند، به سرکوب اپوزیسیون چپی پرداختند که در پیروزی انقلاب فوریه نقشی تعیین کننده ایفا کرده بود. منشویک‌ها، سوسیال رولوسیونرها و ... نیروهای بودند که در سرنگونی استبداد تزاری نقش اصلی را بر عهده داشتند. در انقلاب فوریه بلشویک‌ها نیروی بسیار کوچکی بودند که در حوادث اجتماعی آن دوران نقشی فرعی داشتند. اما پس از آنکه قدرت سیاسی بدست نیروهای لیبرال و چپ‌های سوسیال دمکرات افتاد، فضا برای فعالیت علنی نیروها و احزابی چون بلشویک‌ها فراهم گردید. بلشویک‌ها توانستند با طرح شعارهای تند و وعده تحقق «صلح، نان، آزادی» بتدریج در بسیاری از «شورا»های شهرهای بزرگ به اکثریت دست یابند و زمینه را برای کسب قدرت سیاسی از طریق اقدامی نظامی هموار گردانند. اما پس از آنکه انتخابات «مجلس مؤسسان» که در نوامبر ۱۹۱۷ انجام گرفت، آشکار ساخت که آنها در سطح کشور تنها از پشتیبانی نزدیک به یک سوم رای دهندگان برخوردارند، بلشویک‌ها که قدرت نظامی و سیاسی را در اختیار داشتند، از تشکیل آن مجلس جلوگیری کردند و از آن زمان به تدریج در جهت محدود ساختن حقوق مدنی و آزادی‌های فردی و اجتماعی که دستاورد انقلاب فوریه بود، گام برداشتند و سرانجام کار را به آنجا رسانیدند که نظام تک‌حزبی را در شوروی مستقر ساختند و در درون «حزب کمونیست» نیز از تشکیل هرگونه اپوزیسیون جلوگیری کردند و سرانجام دبیر کل حزب

رها ساخت و برای خود در جهت تحقق این روند تاریخی نقشی پیشاهنگ و تعیین کننده قائل هستند. بر همین اساس چون فرد و یا گروه تروریست برای کارکرد خود حقانیت تاریخی قائل است، در نتیجه خود را در وضعیتی میباید که میتواند بخود اجازه دهد درباره سرنوشت دیگران به داوری نشیند. بر همین اساس تروریست‌ها بر این باورند که با بکاربرد خشونت علیه افراد و نهادهائی که بازتاب نابرابری‌های اجتماعی هستند و حتی با بکاربری خشونت علیه مردم بیگناه میتوانند زمینه‌های اجتماعی را برای رهائی انسانیت از چنگال خشونت متکی بر روابط ناعادلانه فراهم گردانند. بهمین دلیل نابودی برخی از افراد «گناهکار» و یا بیگناه» در این روند تاریخی نقشی فرعی بازی میکنند.

برای آنکه بتوان شیوه تفکر تروریست‌ها را بهتر نمایان ساخت، به نویسنده منتقد آلمانی، هانس ماگنوس انسنزبرگر رجوع میکنیم. او در یکی از رساله‌هایش که با عنوان «تبرئه، انقلابیون در دادگاه» در سال ۱۹۷۰ انتشار یافت، یادآور شد که بر اساس باورهای جریان‌های تروریستی «نه انقلاب، بلکه شکست آن میتواند دادگاهی گردد ... زیرا یک انقلابی هیچگاه علیه حقی که بخاطرش مبارزه کرده است، اقدامی نخواهد کرد. بنابراین قاضی‌ها فقط میتوانند شکست او را تأیید کنند، رای آنها نه حق را، بلکه مناسبات قدرت را نمودار میسازد» (۷).

یک تروریست هر چند به نوعی ایدئولوژی و یا تئوری برای توجیه اعمال خویش نیازمند است، اما خود ایدئولوگ و تئورسین نیست و بلکه در بهترین حالت رهبر یک گروه مسلح پیشاهنگ است. او طرح جامع‌ای برای آینده جامعه ندارد و بلکه میداند آنچه که موجود است، باید نابود گردد و بنابراین در پی تخریب نهادهای نظم حاکم است که نزد او منقور و سمبل‌های استثمار و نابرابری هستند. یک تروریست نیازمند آن نیست «حقیقتی» را که او در پی تحقق آن است مورد بررسی و آزمایش مجدد قرار دهد. ایدئولوژی انقلابی به او اجازه نمیدهد که درباره «حقیقت» انقلاب دچار شک و شبهه گردد. اما اگر کسی

بچنین وضعیتی دچار شود، در آن صورت به انحراف از ایدئولوژی متهم میگردد، یعنی بطور اجبار از جبهه انقلاب به جبهه ضد انقلاب رانده میشود. در نتیجه دیگر اعضای گروه تروریستی بخود این حق را میدهند که او را به مثابه عضوی از جبهه ضد انقلاب سربسته سازند. خلاصه آنکه بازتاب چنین ایدئولوژی و اخلاق متکی بر آن، کار را به آنجا میرساند که فرد یا یک گروه تروریستی بخود اجازه دهد بنام «انقلاب»، بنام «خلق» و بنام «آینده بهتر» به ترور افراد «خائن» دست زند و یا آنکه به تخریب نهادهائی پردازد که جزئی از نظام ظالمانه موجودند و انفجار آن نهادها میتواند منجر به «انقلاب» و «رهائی» گردد. اما همانطور که لنین در اثر خود «چپ‌روی، بیماری کودکی در کمونیسم» مطرح ساخت، تروریسم «نه موجب پیشرفت روند انقلابی میگردد و نه موجب جلب نیروی تازه به حزب میشود» (۸). اقدامات تروریستی در بهترین حالت میتوانند بهترین اندیشه‌های رهائی بشریت از چنگال مناسبات نابرابرانه را به ابتدال کشتانند. ترور سبب میشود تا فرد یا گروه تروریستی نتواند با افکار عمومی از رابطه‌ای مطلوب برخوردار باشد و آنطور که مانو تسه دونگ مطرح ساخت، نتواند «همچون ماهی در آب شنا کند» و بلکه برعکس، پیروی از سیاست ترور سبب میگردد تا فرد و یا گروه تروریستی تنها در محدوده بسیار کوچکی بتواند با افکار عمومی پیوندهای ارگانیک برقرار سازد تا بتواند از چشم پلیس مخفی در امان بماند. سرانجام آنکه جریان‌های تروریستی می‌پندارند با دست زدن به خشونت تروریستی نقش جرقه را برای شعله‌ور ساختن خرمن انقلاب بازی میکنند، اما هیچ چیز خطرناک‌تر از آن نیست که در زمانی بچنین اقداماتی دست زنی که در سطح و بطن جامعه هنوز شرایط برای گسترش جنبش انقلابی هموار نگشته است. چنین اقداماتی میتوانند سبب شوند تا «انقلاب زودرس» گردد و بهمین دلیل نتواند از رشد و اعتدالی مطلوب برخوردار شود و در نهایت با شکست مواجه شود. بر اساس همین برداشت ریچارد کلوتربوک مطرح میسازد که تروریست «بجز قتل و تخریب» به ندرت میتواند بر پیشرفت و دگرگونی‌های اجتماعی تأثیر نهد (۹). تا کنون هیچ جریان تروریستی نتوانسته است باین پرسش که چگونه میتوان اقدامات پرانگیزه، تخریبی و همراه با کشتار رهبران حکومت و مردم بیگناه را به جنبشی اجتماعی بدل ساخت که در

نهادهای دولتی که در پی سرکوب مخالفین حکومت هستند، قرار میگیرد که در تحلیل نهائی افرادی که از این ابزارها و تاکتیک‌ها بهره میگیرند، بتدریج خود را از نهادهای واقعی اجتماعی مستقل میسازند. همین امر سبب شده است تا از دوران پیدایش تروریسم مدرن با انبوهی از اشکال متنوع تروریسم مواجه شویم که آخرین آن اقدامات تروریستی ۱۹ جوان تحصیل کرده عرب علیه برج‌های دوقلوی تجارت جهانی در نیویورک و مجتمع پنتاگون در واشنگتن بود، آنها از طریق ربودن هواپیماهای مسافربری و اصابت هواپیماها با آن ساختمان‌ها.

پس میشود نتیجه گرفت که ابزار و امکانات تروریستی در هر دورانی در رابطه مستقیم با وضعیت اجتماعی و پیشرفت‌های تکنولوژی قرار دارد. هر چقدر سطح زندگی بیشتر پیشرفت میکند؟ به همان نسبت نیز تروریست‌های دولتی و ضد دولتی میکوشند آن امکانات را در خدمت اهداف خویش گیرند. اگر در دوران حکومت وحشت فرانسه از گیوتین به مثابه عالی‌ترین ابزار تروریسم دولتی بهره گرفته شد، امروز ماهواره‌های اطلاعاتی و ده‌ها ابزار الکترونیکی مدرن از سوی حکومت‌گران در جهت شناسائی و سرکوب مخالفین مورد استفاده قرار میگیرند. اگر در دوران انقلاب اکتبر از کوکتل مولوتف علیه نهادهای سرکوب حکومت تزاری بهره گرفته میشد، امروز هواپیمارسانی و پرواز با آن علیه نهادهائی که سمبل سیستم اجتماعی - اقتصادی ناعادلانه کنونی است، به ابزار تروریسم بدل گردیده است.

تا کنون کوشیدیم کلیت تروریسم سیاسی را مورد بررسی قرار دهیم و این بررسی کامل نخواهد بود، هرگاه خصوصیات و ویژگی‌های کسانی را که بسوی ترور و به ویژه ترور سیاسی کشانده میشوند، مورد بررسی قرار ندهیم. بطور کلی میتوان گفت که بررسی‌های تا کنونی نشان داده‌اند که تروریست‌ها برای توجیه اعمال خود انگیزه‌های بسیار متفاوتی را مطرح ساخته‌اند و بهمین دلیل نمیتوان به الگوهای مشترکی دست یافت. اما خصوصیات مشترک تمام تروریست‌ها را میتوان چنین جمع‌بندی کرد:

♦ تروریست‌ها می‌پندارند که مواضع سیاسی آنها حقیقت مطلق است و آنها بخاطر از میان برداشتن نابرابری‌های اجتماعی و تحقق جامعه‌ای متکی بر سیستم ارزشی معینی که فرد و یا گروه تروریستی آنرا حقانی میدانند، مبارزه میکنند. بطور مثال آنارشیست‌ها در پایان سده نوزدهم با دست زدن به ترور میخواستند نظام متکی بر دولت را از میان بردارند تا انسان بتواند به آزادی کامل خویش دست یابد. هم اینک افراطیون اسلامی در الجزیره با دست زدن به اقدامات خشونت آمیز تروریستی میکوشند حکومت «غربگرا» را سرنگون سازند و حکومتی را در آن کشور بوجود آورند تا بر اساس ارزش‌های اسلامی بر جامعه حکومت کند. گروه‌های مارکسیست - لنینیستی و مائوئیستی که در دو دهه گذشته در امریکای لاتین به اقدامات تروریستی دست زدند و هم اینک نیز در برخی از این کشورها فعال هستند، میخواهند «حکومت طبقاتی» را از میان بردارند و «دیکتاتوری پرولتاریا» را در آن جوامع مستقر سازند. بنابراین هر چند که سیستم‌های ارزشی متفاوت هستند، اما همه جا انگیزه‌ها با تمامی توفیرهایی که با یکدیگر دارند، بر اساس الگوی واحدی بوجود آمده‌اند، آنها مبارزه علیه نظم ناعادلانه موجود و استقرار نظمی نوین که هر جریان تروریستی سیستم ارزشی خود را برای مجموع جامعه مطلوب، منطقی و منطبق با ضرورت‌های روند تاریخ میدانند. به عبارت دیگر بدون تفکر و اندیشه بنیادگرایانه نمیتوان تروریست شد و یا به یک جریان تروریستی پیوست.

♦ تروریست‌ها نه تنها حق را از آن خود میدانند، بلکه در عین حال هم در نقش قاضی و هم در هیئت قربانی ظاهر میشوند. آنجا که توسط نهادهای دولتی سرکوب میگردد، قربانی نظم ظالمانه هستند و آنجا که خود به ترور شخصیت‌های وابسته به حکومت دست میزنند، در نقش دادستان، قاضی و مجری «خواست خلق» عمل میکنند.

♦ تمامی گرایشات تروریستی بخاطر ایدئولوژی و اندیشه بنیادگرایانه خویش بر این پندارند که میتوان انسانیت را از چنگال روابط ناعادلانه و متکی بر نابرابری‌های فردی و اجتماعی

تئوری‌های سیاسی خویش می‌پردازند که در بطن آنها بسیاری از مشکلات روزمره با خصوصیتی فیتیش گونه Fتيش نمایان میشوند و برای پیشبرد مقاصد سیاسی خویش گاه گاهی نیز از ابزار ترور بهره میگیرند، بی آنکه به جریانی تروریستی بدل گردند.

تندروها میتوانند از جنبه رماتیکی به مسائل اجتماعی برخورد کنند، در این صورت بیشتر تندروها در هیئت روشنفکرانی ظاهر میشوند که به توده‌ها راه آینده را نشان میدهند، بی آنکه خود در پی کسب قدرت سیاسی باشند و یا آنکه خود را در جنبش‌های فعال سیاسی سازماندهی کنند. اما با جنبش‌های سیاسی تندرو نیز در دوران مدرن مواجه میشویم که مبارزه خود را جزئی از یک حرکت جهانی، آنهم بخاطر تغییر ساختار سیاسی جهان میدانستند، همچون جنبش بلشویستی در روسیه که انقلاب اکتبر را طلیعه انقلاب جهانی میدانست و یا فاشیسم در ایتالیا که در پی تحقق حکومت خبرگان با هدف تحقق سوسیالیسم بود و یا نازیسم در آلمان که در پی تحقق حکومت نژاد برتر بخاطر رهائی جهان از چنگال نابرابری‌هایی بود که نژادهای پست همچون یهودان و یا اسلاوها بر بشریت تحمیل کرده بودند و یا اسلامگرایی بنیادگرایانه در ایران که در پی تحقق دینی نه تنها در ایران، بلکه در تمامی جهان است تا «حکومت عدل الهی» جهان را از چنگال ظلم و ستم و نابرابری‌ها نجات دهد.

بطور کلی میتوان نتیجه گرفت که در تمامی کشورهای که جنبش‌های رادیکال توانستند به قدرت سیاسی دست یابند، از آنجا که دارای خصیصه ضددموکراتیک بودند، از تروریسم دولتی به مثابه ابزار سرکوب مخالفین سیاسی خویش بهره جستند. در رابطه با ایران میتوان از «قتل‌های زنجیره‌ای» به مثابه تازه‌ترین نمود تروریسم دولتی در زمینه سرکوب مخالفین سیاسی حکومت نام برد.

ادامه دارد

پانویس‌ها:

- 5- Kurt Lenk, "Theorien der Revolution", Muenchen, 1973, Seite 115.
- 6- Karl Poper, "Utopie und Gewalt", 1975, Seite 305.
- 7- Hans Magnus Enyensberger, "Freisprueche, Revolutionaere vor Gericht", Frankfurt, 1970, Seiten 451/52.
- 8- W.I.Lenin, @Ausgewaehlte Werke In 6 Baenden, Berlin *ost(, 1973, Band V, Seite 471.
9. Richard Clutterbuck, "Terrorismus ohne Chance", Stuttgart, 1975, Seite 180.

مرحله انقلاب ...

مراحل دوگانه انقلاب

لااقل از بهار ۱۸۴۶، انگلس هدف رسیدن به دموکراسی واقعی - کمونیسم - را به دو مرحله تقسیم میکند. از نظر او مرحله دموکراتیک، مرحله آزادی سرمایه و مرحله سوسیالیستی مرحله آزادی انسان است. در مرحله دموکراتیک سرمایه از نظر سیاسی آزاد میشود و طبقه متوسط (سرمایه‌داران صنعتی) بقدرت میرسد و رهبری انقلاب را بدست میگیرند و از طبقه کارگر در جهت اهداف خود استفاده میکنند. در این مرحله بورژوازی هنوز دموکرات و انقلابی است. اما: «درست از روزی که طبقه متوسط [بورژوازی صنعتی] قدرت سیاسی کامل بدست آورد - از روزی که تمام منافع فئودالی و اشرافیت توسط قدرت پول [سرمایه‌های صنعتی] از میان برداشته شد - از روزی که طبقات متوسط دیگر خصلت ترقی‌خواه و انقلابی نداشته باشند و ساکن [غیر پیشرو] شوند، از آن روز جنبش کارگری رهبری را بدست گرفته و به جنبش ملی بدل میشود» (۱).

از دیدگاه انگلس هدف «دموکراسی» که برنامه اجتماعی توده‌های مردم است با جنبش انقلابی پرولتاریاتی مشخص میگردد و نه با جنبش بورژوائی که هدفش لیبرالیسم است.

نهایت بتواند به انقلابی سیاسی و یا اجتماعی منجر گردد، پاسخی منطقی دهد. بهمین دلیل، همچنانکه خواهیم دید، برای آنکه مرزها مخدوش نشوند، باید به تفاوت‌هایی که میان برخی از مفاهیم و جریانات سیاسی وجود دارند، تأکید ورزید.

تروریسم، افراط‌کاری و تندروی

هر چند در مباحث روزمره از مفاهیم تروریست، افراط‌کار Extremist و تندرو Radikaler تقریباً به مثابه مفاهیم قرینه بهره گرفته میشود، اما میان آنها تفاوت‌های بارزی وجود دارد.

افراط‌کار کسی است که خود را در میانه سیستم اقتصادی، سیاسی و اجتماعی معینی مینماید و در جهت تغییر و دگرگونی آن مبارزه میکند. افراط‌کار جزئی از جامعه است و در عرصه سیاسی میتواند در جناح چپ و یا راست قرار گیرد. بدون در نظرگیری جناحی فرد و یا یک جریان سیاسی افراطی میتوان گفت که افراط‌کاران در پی دگرگونی قاطعانه روابط سیاسی و اقتصادی هستند و در این زمینه دارای مواضع افراطی میباشند. بطور مثال، افراطیون راستگرای کشورهای صنعتی اروپا برای آنکه وضعیت مردم خود را بهتر سازند و پدیده بیکاری را از میان بردارند، از این نظریه افراطی هواداری میکنند که با اخراج خارجیانی که در این کشورها زندگی میکنند، میتوان برای تمامی افرادی که خواهان اشتغال هستند، شغل ایجاد کرد. و یا افراط‌کاران چپ می‌پندارند با از میان برداشتن مالکیت خصوصی میتوان همه انسان‌ها را «برابر» ساخت. باین ترتیب روشن میشود که فرد و یا یک جریان سیاسی افراطی در درون سیستم قرار دارد و میخواهد از درون پوسته آنرا بشکافد و به افق‌های تازه‌ای دست یابد.

اما تروریست در جهت تخریب برخی از نهادهای سیستم موجود است، به امید آنکه این امر بتواند موجب فروپاشی آن گردد. برخلاف تروریست‌ها که به کل سیستم اعلان جنگ میدهند، افراطیون سیاسی میتوانند در مراحل از سیاست‌های مسالمت‌آمیز پیروی کنند و حتی در انتخابات شرکت جویند تا با تکیه به آرای مردم برنامه‌های سیاسی خویش را متحقق سازند. افراطیون سیاسی برخلاف جریانات تروریستی، حتماً با سیستم سیاسی در تضاد آنتاگونیستی قرار ندارند و بلکه خواهان اصلاح آن به گونه‌ای هستند که بنا بر تصور آنها میتواند به خیر اکثریت جامعه باشد، در حالی که جریانات تروریستی همچون آنارشیست‌ها، با کل سیستم در تضاد قرار دارند و خواهان نابودی کامل ماشین دولتی موجود هستند. پس میتوان نتیجه گرفت که افراطیون سیاسی با حکومت و نه با سیستم مخالفند و هدف اصلی آنها تغییر حکومت است، در حالی که مبارزه جریانات تروریستی راست و چپ علیه حکومت بر اساس مخالفت آنها با مجموعه سیستم دولتی انجام میگیرد.

واژه رادیکال در زبان لاتینی ریشه و سرچشمه معنی میدهد. در حقیقت رادیکال‌ها در حوزه‌های هنر، دانش و سیاست با توجه به ریشه‌ها و سرچشمه‌های اصلی و بنیادی میکوشند طرح‌های نوینی را ارائه دهند. پس میتوان گفت که تندروی وضعیتی است که نباید ادامه موجودیت آنرا پذیرفت و بلکه باید در جهت تغییر و دگرگونی اساسی و بنیادی آن گام برداشت. بر این اساس، تندروها بیشتر در پی تحقق انقلاب هستند تا ترور. حتی بر اساس برخی از تئوری‌های سیاسی رادیکال، تروریسم با انقلاب در تعارض قرار دارد و بهمین دلیل از سوی چنین تئوری‌هایی نفی میشود. با توجه به آنچه گفته شد، چون رادیکالیسم بیان وضعیتی معین است و وضعیت‌ها دائماً در حال تغییرند، نمیتوان از رادیکالیسم (تندروی) تعریفی کلی و جهانشمول ارائه داد و بلکه میتوان نتیجه گرفت که تئوری‌ها و جنبش‌های رادیکال میان سیستم‌ها، ایده‌ها و ایدئولوژی‌های نو و کهنه سیال هستند و تندروی سیاسی به طبقه و قشر معینی از جامعه محدود نمیگردد.

با توجه به آنچه گفته شد، در مجموع میتوان باین نتیجه رسید که تندروها در میان تروریست‌ها و افراط‌کاران جای دارند. آنها در انتقاد از سیستم موجود بیشتر از افراط‌کاران قاطعیت نشان میدهند و برای از میان برداشتن کاستی‌های اجتماعی در پی ریشه‌یابی مشکلات هستند و برای آنکه بتوانند از پشتیبانی توده‌ها برخوردار شوند، به طرح

در این هنگام مارکس هنوز موضع خود را در این زمینه در نوشته‌ای که بر جای مانده باشد، مشخص نکرده است. اما در نامه مورخه ۳۱ مارس ۱۸۴۶ وایتلینگ Weiting به موزز هس Moses Hess موضع مارکس چنین ارائه داده میشود: «تا آنجا که به تحقق کمونیسم مربوط میشود [مارکس] حتی صحبتی از آن نمیکند. [از نظر او] اول بورژوازی باید بقدرت رسد». نامی وایتلینگ گر چه پس از تحریف است، اما انگلس نزدیک به ۴۰ سال بعد، این نقل به معنای او دربارۀ دیدگاه مارکس را تأیید میکند (۲).

میدانیم که مارکس و انگلس از بهار ۱۸۴۵ به بعد همکاری نزدیکی سیاسی خود را در بروکسل آغاز کردند. کار سازمانی و سیاسی آنها در سه جهت و از سه بعد بطور هم‌زمان صورت میگرفت:

- ۱- ساختن یک مرکز سیاسی کمونیستی (ابتدا بصورت «کمیته مکاتبه کمونیستی» و سپس «اتحادیه کمونیستی»)
 - ۲- سازماندهی مجمع یا باشگاه آموزش کارگران؛
 - ۳- سازماندهی یک جنبش دموکراتیک متمایل به چپ («اتحادیه دموکراتیک بین‌المللی در بروکسل» و سپس «مجمع دموکراتیک» که با «دموکرات‌های برادر» در لندن همکاری داشت).
- این نوع کار سیاسی دقیقاً بازتاب شیوه تفکر آن دو در مورد مرحله انقلاب، رابطۀ دموکراسی و کمونیسم و وظائف میرم کمونیست‌ها و طبقه کارگر در این مرحله از انقلاب بود. سازمان‌های دموکراتیک که مارکس و انگلس در آن فعالیت میکردند وسیله‌ای برای ایجاد اتحاد میان کمونیست‌ها، کارگران انقلابی و دموکرات‌های غیرکارگری بودند که حاضر بودند در این مرحله از انقلاب پراستی در جهت آزادی و دموکراسی مبارزه کنند. در واقع مارکس و انگلس در این موقع خود را «کمونیست‌های دموکرات» میخواندند (۳). حتی در گزارش پلیس درباره فعالیت‌علنی‌شان در بروکسل نیز از آنان بعنوان «دموکرات‌ها و کمونیست‌های خطرناک» نام برده میشود (۴).

اگر در مرحله اول انقلاب بورژوازی بقدرت میرسد، مرحله بعد چگونه خواهد بود؟ بقول انگلس: «از لحظۀ‌ای که طبقات متوسط [بورژوازی صنعتی] دولت خود را برقرار میکند و با نوع جدیدی از استبداد و اشرافیت علیه مردم این‌همانی پیدا میکند، از آن لحظه دموکراسی جایگاه تنها حزب [نیروی سیاسی] در جنبش را پیدا خواهد کرد، از آن لحظه مبارزه بی‌پیرایه خواهد شد و به دو حزب [پرولتاریا و بورژوازی] تقلیل خواهد یافت (۵).

سوسیالیست‌های «حقیقی» در جنبش چپ

نکته‌ی پر اهمیت دیگری که باید بر آن انگشت گذاشت وجود گرایش خطرناکی در این هنگام بود که مارکس و انگلس را بر آن میداشت بر جنبه انقلابی بودن بورژوازی صنعتی تأکید بیشتری گذارند. این گرایش در میان بخشی از سوسیالیست‌های خرده‌بورژوا رایج بود که مارکس و انگلس آنها را سوسیالیست‌های «حقیقی» میخواندند. موزز هس Moses Hess، کارل گرون Karl Gruen و وایتلینگ Weiting و بعدها گوت شالک Gottschalk نمایندگان اصلی این گرایش بودند.

برای درک بهتر این گرایش نگاهی گذرا به اوضاع اجتماعی - سیاسی آلمان در نیمه اول قرن ۱۹ لازم است. آلمان در نیمه اول قرن ۱۹ کشوری بود که با وجود پیشرفت‌های بزرگ در زمینه فلسفی - علمی، از جهت سیاسی - اجتماعی بطور چشمگیری از دیگر کشورهای غرب اروپا عقب مانده بود. گر چه کانت Kant و هگل Hegel خواست‌های ایدئولوژیک بورژوازی را آشکارا و با بلاغت بیان کرده بودند، بورژوازی آن کشور اما، قدرت سیاسی نداشت. این قدرت اساساً در دست اشراف زمیندار و طرفداران آنها در دربار، ارتش و دولت متمرکز بود. در چنین شرایطی، بورژوازی صنعتی خواستار وحدت کشور، برقراری سیستم گمرکی واحد، حمایت از صنایع داخلی در برابر فرآورده‌های برتر خارجی به ویژه انگلیسی و نیز آزادی مطبوعات، آزادی احزاب و جمعاعات و استقلال قوه قضائیه و دادگاه با هیئت داورى بود.

در سال‌های ۱۸۳۰، خرده‌بورژوازی رادیکال - جنبش «آلمان جوان» و «هگلیان جوان» - آشکارا همراه با بورژوازی آلمان خواستار برقراری حقوق مدنی و آزادی‌های دموکراتیک از نوع انگلیس و فرانسه بودند. در سال‌های ۱۸۴۰ اما، با فروپاشی این دو جنبش (که انگلس هم قبلاً با آنها همکاری کرده بود)، از یکسو و ورود نظرات سوسیالیست‌های تخیلی فرانسه به آلمان، این خرده‌بورژوازی رادیکال و «سوسیالیست»، تحت تأثیر افکار تازه وارد قرار گرفته و در برابر بورژوازی صنعتی قد علم کردند. اینان گر چه با نوشته‌های نظریه‌پردازان بزرگ سوسیالیست فرانسه آشنا بودند، اما از درک اوضاع واقعی اجتماعی - سیاسی کشور خود بازمانده بودند و در نتیجه میخواستند تئوری‌های سوسیالیستی کشور پیشرفته فرانسه را در کشور عقب‌مانده آلمان بطور پیش‌سر پیاده کنند. نتیجه آنکه بجای شرکت در مبارزه مشترک مردم علیه استبداد پروس، لبه تیز مبارزه خود را علیه بورژوازی صنعتی آلمان گذاشتند.

سوسیالیست‌های «حقیقی» با درس‌گیری از سوسیالیست‌های فرانسوی یاد گرفته بودند که در یک دموکراسی بورژوازی، پرولتاریا پیش از رژیم استبدادی پروس استثمار میشود و آزادی رسمی مطبوعات، جمعاعات و وجود دادگاه با هیئت داورى و غیره در جایی که نابرابری‌های اجتماعی شدید وجود دارد بطور مؤثر پیاده شدنی نیست. اما از این رو به نمایندگی از سوی پرولتاریا، خواست‌های بورژوازی صنعتی مبنی بر آزادی، دموکراسی و استقلال قوه قضائیه را مردود شمرده و آنها را بعنوان مشتی ریاکار مورد حمله قرار میدادند. اینان هم‌چنین از اثرات زیان‌بار ناشی از توسعه سرمایه‌داری و نفرت ضد بورژوازی کارگران استفاده کرده و آنها را علیه سرمایه‌داران صنعتی و به نفع ارتجاع بسیج میکردند.

انگلس در مقاله مفصلی که در ماه‌های مارس و آوریل ۱۸۴۷ زیر عنوان «مسئله مربوط به قانون اساسی آلمان» نوشت - تنها بخش‌هایی از آن بجا مانده - محتوای نوشته‌های «سوسیالیست‌های حقیقی» را وسیعاً باز میکند و مینویسد «سوسیالیست‌های حقیقی ... از کمونیست‌های فرانسوی یاد گرفته‌اند که گذار از سلطنت به حکومت انتخاباتی مدرن، فقر توده‌های مردم را به هیچ‌وجه از میان نمیرد، بلکه فقط طبقه جدید بورژوازی را به قدرت میرساند. آنها بعلاوه از کمونیست‌های فرانسوی یاد گرفته‌اند که دقیقاً همین بورژوازی است که با سرمایه خود از همه بیشتر بر توده‌ها فشار می‌آورد و بنابراین دشمن واقعی سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها یعنی نمایندگان این توده‌ها است. اینان اما این زحمت را بخود نداده‌اند که سطح رشد اجتماعی - سیاسی آلمان را با فرانسه مقایسه کنند یا شرایط واقعاً موجود در آلمان را که هرگونه رشد و تکامل بیشتر وابسته به آن است مطالعه کنند و عجولانه، بدون اندیشیدن آموخته‌های خود را [در مورد کشورهای پیشرفته] به آلمان منتقل میکنند» (۶).

از نظر انگلس اینان نگران منافع طبقه کارگر نیستند بلکه دلواپس «حقیقت ابدی» اند. در حالی که تفاوت اساسی میان فرانسه و آلمان این است که «در فرانسه حاکمیت بورژوازی اکنون ۱۷ سال است که از هر کشور دیگر در جهان کامل‌تر بوده است و حمله‌ی پرولتاریا و رهبران احزاب آنها و نویسندگانی که آنها را نمایندگی میکنند به بورژوازی، حمله به طبقه حاکم و نظام سیاسی حاکم است و [بنابراین] حمله‌ای کاملاً انقلابی است ... در آلمان مسئله به کلی فرق میکند. در آلمان نه تنها بورژوازی در قدرت نیست بلکه حتی خطرناک‌ترین دشمن حکومت است» (۷).

انگلس این گرایش «سوسیالیستی» را سر تا پا ارتجاعی ارزیابی میکند و مینویسد «ها کمونیست‌ها در واقع هیچ نقطه مشترکی با خیال‌پردازهای تئوریک و محظورات وجدانی این گروه حقه‌باز نداریم. حمله‌ی ما به بورژوازی به همان اندازه با حملات سوسیالیست‌های حقیقی متفاوت است که با حملات اشراف ارتجاعی ... فرق دارد. ارتجاع آلمان به هیچ رو نمیتواند از حمله ما [به بورژوازی] استفاده کند چرا که لبه تیز آن متوجه جود آنان است تا بورژوازی. اگر بورژوازی باصطلاح دشمن طبیعی است، دشمنی که سرنگونی‌اش حزب ما را بقدرت میرساند، ارتجاع حاکم آلمان از آن هم بیشتر دشمن ما است چرا که [بصورت حائلی] میان بورژوازی و ما قرار گرفته و مانع درگیری مستقیم ما با بورژوازی است. به همین دلیل است که ما خود را به هیچ

رو از جنبش توده‌ای اپوزیسیون علیه ارتجاع حاکم بر آلمان جدا نمیکنیم. ما صرفاً پیشرفته‌ترین بخش این جنبش را تشکیل میدهم، بخشی که در عین حال، تمکک جا افتاده و آشکارش علیه بورژوازی جایگاه کاملاً مشخصی دارد» (۸).

او دلیل ضعف طبقه کارگر را یکی شکاف میان بخش‌های مختلف آن و دیگری پراکندگی آن ارزیابی میکند. اما علاوه بر آن به نظر او بخش‌های وسیعی از این کارگران هنوز منافع خود را با کارفرما گره خورده می‌بینند چرا که رابطه شاگرد و استادی میان آنها برقرار است و نه رابطه‌ی کارگر و سرمایه‌دار.

در دنباله مقاله، انگلس از قوانین حمایت از منافع داخلی پشتیبانی میکند چرا که آنها هم به نفع بورژوازی، هم خرده‌بورژوازی و هم کارگران میدانند. او در عین حال موانع موجود بر سر راه رشد بورژوازی را نه تنها سلطنت مطلقه و اشرافیت زمیندار بلکه دیوانسالاری ریشه‌دار و قدرتمند پروس می‌بیند.

در مقاله دیگری که در ماه ژوئن ۱۸۴۷ زیر عنوان «تعرفه‌های گمرکی حمایتی یا تجارت آزاد» نوشت، انگلس آشکارا این عقیده را پیش میرد که ابتدا باید طبقه بورژوازی به قدرت رسد تا «تیرد تعیین کننده ... میان بورژوازی و پرولتاریا درگیرد» (۹).

شیوه تفکر از نوع «سوسیالیست‌های حقیقی» اما فقط منحصر به آلمان نبود بلکه در میان چارتیست‌ها نیز رایج بود. بطوری که انگلس در نامه ۱۸ مارس ۱۸۵۲ خود به مارکس مینویسد که ارنست جونز رهبر جناح چپ چارتیست‌ها «بدون اطلاع از تئوری ما هرگز در نمی‌یافت که گر چه نفرت غریزی و طبقاتی کارگران علیه بورژوازی صنعتی ... نه تنها باید حفظ شود بلکه گسترش داده شود، اما چگونه میتوان در عین حال ترقی‌خواه ماندن با خواست‌های ارتجاعی و تعصب‌آمیز آنها (کارگران) به مخالفت برخاست» (۱۰).

انگلس در این نامه توضیح میدهد که حتی برای خود ارنست جونز بعنوان یک کارگر کارکشته طبیعی خواهد بود که دچار تعصبات باشد چرا که «کاملاً طبیعی بود- بویژه در ابتدای انقلاب صنعتی - که کارگرانی که درگیر مبارزه مستقیم علیه بورژوازی صنعتی بودند، با اشرافیت و دیگر بخش‌های بورژوازی [بخش غیرصنعتی] که مستقیماً آنها را استثمار نمی‌کردند و در عین حال مخالف بورژوازی صنعتی بودند، متحد شوند. این اتحاد جنبش طبقه کارگر را آلوده به موج قابل توجهی از عناصر ارتجاعی کرد، موجی که توانست لطمات زیادی به این جنبش زند» (۱۱).

دیدگاه مارکس و انگلس در برابر «سوسیالیست‌های حقیقی» این است که زشتی‌های نظام کهن، بدی‌های جدید نظام سرمایه‌داری را پوشانده و مخفی میکند. بنابراین ابتدا آن زشتی‌ها باید برطرف شوند تا همه‌ی نیروهای پیشرو و ترقی‌خواه علیه هیئت حاکمه جدید متمرکز گردد، هیئت حاکمه‌ای که دیگر نخواهد توانست استبداد پیش‌سرمایه‌داری را مستول بلاهای جدید بشمار آورد.

در همین سال ۱۸۴۷ حملات دیگری از سوی طرفداران مارکس علیه سوسیالیست‌هایی که لبه تیز خود را علیه بورژوازی صنعتی گذاشته بودند، صورت گرفت. انگلس در اوائل سال مطلب مفصل و ناتمامی در نقد ادبیات «سوسیالیست‌های حقیقی» نوشته بود - که بعدها بعنوان بخشی از جلد دوم ایدئولوژی آلمانی» بچاپ رسید - و در آن از جمله به بی‌تفاوتی این سوسیالیست‌ها به انقلاب بورژوازی حمله میکرد.

حمله دیگر توسط یکی از رفقای مارکس و عضو «اتحادیه کمونیستی» یعنی ویلهلم ولف Wilhelm Wolf صورت گرفت. او مینویسد، هدف ما مسلماً از میان برداشتن بورژوازی است «اما آیا ما پرولتاریای آلمان آماده دگرگون کردن کامل بی‌نظمی اجتماعی به نفع خودمان هستیم، یعنی آیا ما میتوانیم بورژوازی را بی‌درنگ براندازیم و اصول کمونیسم را پیاده کنیم؟» (۱۲).

ولف سپس توضیح میدهد چرا ابتدا باید رژیم استبدادی را برانداخت و استدلال میکند که آزادی‌های سیاسی و دموکراسی چرا برای مبارزه طبقه کارگر در جهت براندازی بورژوازی جنبه حیاتی دارد.

تقریباً هم‌زمان با مقاله ویلهلم ولف، مارکس مقاله پراهمیتی در روزنامه دویچ بروسرلر، زیر عنوان «کمونیسم و راینیشه بنوباختر»

در ادامه مقاله، مارکس مطلب را با دقت بیشتری میشکافد و مینویسد: «مردم - و یا اگر بخواهیم بجای این اصطلاح مبهم و گل و گشاد اصطلاح دقیق‌تری بکار ببریم - پرولتاریا، شیوه استدلال کاملاً متفاوتی ... دارند. مسئله پرولتاریا این نیست که آیا بهزیستی مردم برای بورژوازی اهمیت درجه دوم یا درجه اول دارد و یا اینکه بورژوازی میخواهد از پرولتاریا بعنوان گوشت دم توپ استفاده کند یا خیر. مسئله پرولتاریا این نیست که بورژوازی چه میخواهد بکند بلکه مسئله‌اش این است که چه باید بکند. مسئله پرولتاریا این است که آیا این نظام سیاسی [حاکمیت دیوانسالاری] است کسه وسائل لازم برای رسیدن به اهدافش را به او خواهد داد یا حاکمیت بورژوازی. و در این راه کافی است او موقعیت سیاسی پرولتاریا در انگلیس، فرانسه و امریکا را با شرایط کارگران آلمان مقایسه کند تا ببیند که حاکمیت بورژوازی نه تنها سلاح کاملاً نوبنی برای مبارزه علیه بورژوازی در اختیار پرولتاریا قرار میدهد بلکه موقعیت و مقام کاملاً متفاوتی برای او تأمین میکند: موقعیت حزبی رسیمت یافته» (۱۴).

سلاح نوبنی که مارکس از آن نام میرد، آزادی مطبوعات و آزادی بیان و اجتماعات است. از نظر مارکس پرولتاریا اگر به بورژوازی لیبرال - در مجلس - حمله میکند، از زاویه‌ای کاملاً متفاوت هم با روزنامه‌های دولتی و هم «سوسیالیست‌های حقیقی» است: «پرولتاریا، مجلس را از آن جهت ملامت میکند که موضع دفاعی بخود گرفته است و دست به حمله نمیزند ... پرولتاریا مجلس را از آن جهت سرزنش میکند که چرا باندازه کافی قاطعانه عمل نکرده تا مشارکت پرولتاریا را در جنبش ممکن سازد ... اما مجلس که خواهان دادگاه با هیئت داور، برابری افراد در برابر قانون، الفأ سرواژ، آزادی مطبوعات، آزادی تجمع و نظام انتخابات واقعی است؛ چنین مجلسی میتواند روی قوی‌ترین پشتیبانی پرولتاریا حساب کند» (۱۵).

در مقاله دیگری زیر عنوان «انتقاد موعظه‌وار و اخلاق نقادانه» که از ۲۸ اکتبر تا ۲۵ نوامبر ۱۸۴۷ در روزنامه «دویچ بروسرلر» بچاپ رسید، مارکس در برابر کارل هاینزن، به تفصیل و بر پایه اصول ماتریالیسم تاریخی توضیح میدهد چرا در این موقع طبقه کارگر آلمان هنوز آماده‌ی بدست گرفتن قدرت سیاسی نیست. او مینویسد: «تا زمانی که در مسیر تاریخ «حرکت» آن شرایط مادی بوجود نیامده باشد که الفأ شیوه تولید بورژوائی و بنابراین براندازی قطعی قدرت سیاسی آنرا ضروری سازد، اگر پرولتاریا حاکمیت سیاسی بورژوازی را براندازد، پیروزی او موقتی خواهد بود و فقط عاملی در خدمت بورژوازی است - چنانکه در سال ۱۸۴۷ [در فرانسه] اتفاق افتاد. پس دوران ترور در فرانسه، با قدرت سهمگین پتک خود، گوئی که تنها در خدمت چاروب کردن بقایای خرابه‌های فتوالی در خاک فرانسه بود ... به همانگونه اگر شرایط اقتصادی برای حاکمیت بورژوازی هنوز آماده نشده باشد برانداختن سلطنت مطلقه [توسط بورژوازی] نیز صرفاً موقتی خواهد بود. انسان‌ها جهان تازه‌ی خود را نه با «کنجینه‌های نهفته در خاک» بلکه با دستاوردهای تاریخی [بدست آمده در] جهان در حال افول [گذشته] می‌سازند. انسان‌ها در مسیر تکامل خود ابتدا باید شرایط مادی برپائی جامعه نوین را فراهم سازند و هیچ تقلای فکری یا قدرت اراده‌ای نمیتواند آنها را از این سرتوشت رها سازد» (۱۶).

- ۲- هال درپیر، «تئوری انقلاب مارکس»، جلد دوم، صفحه ۱۷۸.
- ۳- مجموعه آثار مارکس و انگلس، چاپ انگلیس، جلد ششم، صفحه ۶۰-۵۸.
- ۴- هال درپیر، «تئوری انقلاب مارکس»، جلد دوم، صفحه ۱۷۹.
- ۵- مجموعه آثار مارکس و انگلس، چاپ انگلیس، جلد ششم، صفحه ۷۱.
- ۶- مجموعه آثار مارکس و انگلس، چاپ انگلیس، جلد ششم، صفحات ۷۶-۷۵.
- ۷- همانجا، صفحه ۷۶.
- ۸- همانجا، صفحه ۸۴.
- ۹- همانجا، صفحه ۹۴.
- ۱۰- گزیده نامه‌های مارکس و انگلس به انگلیسی، صفحه ۷۱.
- ۱۱- همانجا، همان صفحه.
- ۱۲- هال درپیر، «تئوری انقلاب مارکس»، جلد دوم، صفحه ۱۸۲.
- ۱۳- مجموعه آثار مارکس و انگلس، چاپ انگلیس، جلد ششم، صفحه ۲۲۰.
- ۱۴- همانجا، صفحه ۲۲۲.
- ۱۵- همانجا، صفحه ۲۲۸.
- ۱۶- همانجا، صفحات ۳۱۹ و ۳۲۰.
- ۱۷- همانجا، صفحه ۳۲۱.
- ۱۸- همانجا، صفحات ۳۳۲-۳۳۳.
- ۱۹- همانجا، صفحه ۳۳۳.
- ۲۰- همانجا، صفحه ۴۵۲.

آغاز شورش‌های...

زمینه‌های اجتماعی این شورش کور را باید در ذات رژیم جمهوری اسلامی جست. از زمانی که دینگرایان شیعه دوازده امامی قدرت سیاسی را بدست گرفتند، جناح راست این رژیم میکوشد به توده‌ها تلقین کند که حکومت اسلامی بر اساس تعالیم قرآن، شرع و سنت اسلامی عمل میکند و بهمین دلیل از حقایق الهی برخوردار است. آنها به مردم میگویند که نظام جمهوری اسلامی بهترین نظام سیاسی در جهان است، زیرا «مؤمنین» بر جامعه حکم میرانند و با تبعیض از فرامین الهی در جهت تحقق «عدل الهی» گام بر میدارند. اما مردم می‌بینند که رژیم اسلامی بجای بهتر ساختن وضعیت زندگی توده‌ها، هشت سال جنگ با عراق را بر جامعه تحمیل کرد و برای دستیابی به اهداف ایدئولوژیک خویش صدها هزار جوان ایرانی را به کام مرگ و اسارت فرستاد و مناطق جنوب غربی کشور را به ویرانه تبدیل کرد. مردم می‌بینند که ایران روز به روز بیشتر از قافله تمدن جهانی عقب میماند و بهمین دلیل فقر و گرسنگی سراسر جامعه را چنان فرا گرفته است که بسیاری از زنان باید بخاطر امرار معاش بخودفروشی تن در دهند. جوانان ایران دریافته‌اند که رژیم اسلامی بجای آنکه علت تیره‌روزی و تنگدستی توده‌ها را از میان بردارد، برای مبارزه با «فحشاء» به سنگسار زنان «زناکار» می‌پردازد که خود بانی و باعث پیدایش چنین وضعیت وخیمی در جامعه است. مردم می‌بینند که رهبران این نظام در فساد مالی غوطه‌ورند و اقتصاد ایران را به خان یغما بدل ساخته‌اند. رژیمی که با هدف تحقق «عدل الهی» بقدرت سیاسی دست یافت، در عمل نشان داد که رهبران آن به زشت‌ترین خصوصیات زمینی آلوده‌اند و بقول حافظ شیرازی «کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند».

این تصور وجود داشت که جنبش اصلاح طلبی دوم خرداد میتواند جامعه را از بن‌بستی که رژیم «اسلامی» بوجود آورده است، رهائی بخشد. خاتمی با طرح شعارهای بزرگی به عرصه سیاسی بازگشت. او برای دستیابی به مسند ریاست جمهوری از «جامعه مدنی اسلامی» از «آزادی بیان» و از تحقق «حقوق شهروندی» سخن گفت و مردم نگران از سرنوشت جامعه برای رهائی از وضعیت بی‌چشم‌اندازی که رژیم جمهوری اسلامی بر آنان تحمیل کرده است، او را با اکثریتی شگرف برگزیدند. این امید وجود داشت که خاتمی خواهد توانست با برخورداری از پشتیبانی قاطبه مردم ایران، موانعی را که بر سر راه پیشرفت و رشد توأم با دمکراسی وجود دارند، از میان بردارد و زمینه را برای تقسیم عادلانه‌تر ثروت‌های اجتماعی فراهم سازد.

دوره نخست ریاست جمهوری خاتمی با آزادی مطبوعات آغاز شد و جناح راست که از نتیجه انتخابات غافلگیر گشته بود، به زمان نیاز

به‌دنبال این استدلال مارکس مثال تاریخی مشخصی ذکر میکنند و نتیجه میگیرند که به همین دلیل: «سوسیالیسم و کمونیسم نه از آلمان بلکه از انگلیس، فرانسه و امریکای شمالی سرچشمه گرفت - نخستین تجلی یک حزب کمونیست برآستی فعال، در مجلس انقلاب بورژوازی و در لحظه‌ای قرار دارد که سلطنت مشروطه الفاً میگردد» (۱۷).

اما چرا کارگران آلمان باید «حاکمیت مستقیم بورژوازی» را به سرکوب استبداد مطلقه ترجیح دهند؟

«کارگران خوب میدانند که این، فقط از جهت سیاسی نیست که بورژوازی مجبور خواهد بود امتیازات وسیع‌تری از امتیازات دوران سلطنت مطلقه به آنها بدهد بلکه برای خدمت به منافع تجاری و صنعتی خود نیز، خواهی‌نخواهی شرایط اتحاد طبقه کارگر را فراهم میسازد - و اتحاد طبقه کارگر نخستین شرط پیروزی او است. کارگران خوب میدانند که الفاً روابط مالکیت بورژوازی با حفظ روابط مالکیت فئودالی صورت نخواهد گرفت. آنها میدانند که جنبش انقلابی بورژوازی علیه افسار فئودالی و سلطنت مطلقه باعث شتاب‌گیری جنبش انقلابی خودشان خواهد شد. آنها میدانند که مبارزه خودشان علیه بورژوازی تنها روزی میتواند آغاز گردد که بورژوازی پیروز شده باشد. علی‌رغم تمام این [شرایط] کارگران تخیلات بورژوازی آقای هایزنر را نیز ندارند. آنها میتوانند و باید انقلاب بورژوازی را بعنوان پیش‌شرط انقلاب کارگری بپذیرند. اما حتی برای یک لحظه هم نمیتوانند آنرا بعنوان هدف نهائی خود در نظر گیرند» (۱۸).

مارکس در اینجا شیوه عملکرد چارتیست‌ها را بعنوان نمونه‌ی راه درست برخورد طبقه کارگر به این مسئله مثال می‌آورد و مینویسد: «شیوه عملکرد چارتیست‌ها در انگلیس در مورد "مجمع ضد قانون غله" مثالی عالی از آن است که کارگران برآستی چنین عمل میکنند. آنان حتی یک لحظه دروغ‌ها و خال‌بندی‌های بورژوازی رادیکال را باور نکردند؛ کارگران حتی یک لحظه مبارزه علیه آنان را رها نکردند، اما بطور آگاهانه به دشمن خود [بورژوازی] کمک کردند تا بر حزب محافظه‌کار پیروز شود و روز بعد از الفاً قانون غله آن دو [بورژوازی و پرولتاریا] در مبارزات انتخاباتی رو در روی هم ایستاده بودند...» (۱۹).

در ژانویه ۱۸۴۸ مارکس ضمن سخنرانی خود در «مجمع دموکراتیک بروکسل» درباره تجارت آزاد، موضع خود را در این زمینه باز هم آشکارتر بیان میکند: «کارگران انگلیس به طرفداران تجارت آزاد [بورژوازی] نشان دادند که فریب خیالات باطل یا دروغ‌های آنها را نخواهند خورد. با این همه اگر کارگران با صاحبان صنایع در یک صف علیه زمینداران ایستادند هدف آنها از میان بردن آخرین بقایای فئودالیسم بود و از این به بعد فقط با دشمن واحدی سر و کار خواهند داشت» (۲۰).

تا اینجا، در تمام نوشته‌های سیاسی مارکس که اساساً تحلیل مواضع طبقه کارگر در برابر طبقات مختلف و نقش آنها در انقلاب اروپا است، چند نکته اساسی بچشم می‌خورد:

- ۱- بورژوازی در مرحله اول انقلاب [مرحله ضد استبدادی] نه تنها نقشی ترقی‌خواه و انقلابی دارد بلکه لاجرم باید پیروز شود.
- ۲- پس از پیروزی بورژوازی، مبارزه طبقه کارگر ادامه مییابد، منتهی صف‌بندی طبقاتی عوض شده و دشمن اصلی در مرحله بعدی خود بورژوازی خواهد بود.
- ۳- در همین مرحله بورژوا-دموکراتیک، پیروزی به دلیل ترس از طبقات پائین‌تر یعنی کارگران و زحمتکشان، مبارزه‌اش علیه ارتجاع با آکراه و دو دلی صورت میگیرد.
- ۴- ارتجاع حاکم [سلطنت مطلقه در آلمان] به راحتی تن به بورژوازی شدن [تبدیل از سلطنت مطلقه به سلطنت مشروطه] نمیدهد.

ادامه دارد

پانویسها :

۱- مجموعه آثار مارکس و انگلس، چاپ انگلیس، جلد ششم، صفحه ۲۹.

هستند. آنها با شعارهای خویش آشکار ساختند که آقا بالا سر نمیخواهند و خود از آنچنان شعور و درایت سیاسی برخوردارند که بتوانند درباره سرنوشت خویش تصمیم گیرند. بنابراین جنبش آنها که هم اینک خود را در هیئت شورش‌های کور خیابانی نشان داده است، فردا میتواند به سبلی بدل گردد که این نظام را به پایان محتوم خویش خواهد رسانید. بشول ضرب المثل آلمانی این شورش‌ها آغاز پایان این رژیم هستند (۲).

پانویسها :

- ۱- روزنامه نوروز، شماره ۱۶ آبان ۱۳۸۰.
- ۲- Der Anfang vom Ende.

قشریون مذهبی بیشتر اولان ...

اما، بسیار بعید به نظر می‌رسد که طالبانیان بتوانند به حیات خود ادامه دهند و وارد نبردی فرساینده با آمریکا شوند. برای این موضوع دو دلیل می‌توان ارایه داد. نخست آن که در دوران جنگ با نیروهای اشغال‌گر شوروی، «مجاهدین» افغانی با دشمنی واحد می‌جنگیدند. دشمن واحد تمامی آنان را صرف نظر از هر اختلاف عقیدتی و قومی که با یکدیگر داشتند متحد می‌ساخت و پشتیبانی مردم از آنان را نیز تضمین می‌کرد. دلیل دیگر آن که در آن زمان مسئله حکومت جانشین هنوز مطرح نگشته بود و توده‌ی مردم افغانستان هنوز از موهبات حکومتی «اسلامی» برخوردار نشده، مزی آن را نچشیده بود. از اینرو با توجه به جنایاتی که طالبانیان در سالهای سلطه‌ی خود بر مردم افغانستان مرتکب شدند، آنان اگر زمانی هم از پایگاهی در میان مردم عادی افغانستان برخوردار بودند، اکنون، و در آینده، با خاطرات تلخی که مردم از سالهای حکومت آنان دارند دیگر از پایگاهی برخوردار نیستند و در آینده نیز برخوردار نخواهند شد. افزون بر این، در دوران سلطه‌ی آنان وضع اقتصاد کشور، اگر بتوان اساساً از وجود اقتصادی در آن سرزمین سخن گفت، و وضع زندگی مردم نه تنها از پیش بهتر نشد، بلکه بیش از پیش بدتر هم شد.

اما آن طور که تجربه‌های تاکتونی نشان داده است برای مبارزه‌ی چریکی پشتیبانی مردم امری مطلقاً ضروری است. بنا بر این می‌توان به این نتیجه رسید که جریان طالبان، تا آنجا که جریان حقیقی بود، عمرش رو به پایان است. زیرا جریان‌هایی مانند طالبان که در شرایطی استثنایی در سرزمینی به قدرت می‌رسند، عمری یک‌باره دارند. رژیم طالبان در افغانستان را نسبت به رژیم‌های دیگر اسلامی، و بیش از همه در مقایسه با جمهوری اسلامی ایران، شاید بتوان با رژیم پل‌پست در رابطه با نظام‌های سوسیالیزم واقعاً موجود مقایسه کرد.

البته چنان که جهان شاهد آن بود، انجام بخش نظامی «مبارزه با تروریسم» به سبک آمریکایی با در نظر گرفتن قدرت نظامی آمریکا، بخش ساده‌ی کار بود. در حالی که آمریکا از مبارزه با تروریسم سخن می‌گوید، در عمل منظوراش مبارزه با افراد تروریست است. خنثی‌کردن جمعی تروریست یا حتی از بین بردن آنان در مبارزه با تروریسم هیچ مشکلی را برای آمریکا و غرب حل نخواهد کرد. این موضوع را بسیاری از تحلیل‌گران و کارشناسان غربی نیز در این هفته‌ها بارها تکرار کرده‌اند. زیرا تار ریشه در آب است احتمال پیداشدن تروریست‌های دیگر نه تنها هنوز باقی است بلکه اگر انعکاس حمله‌های هوایی آمریکا به افغانستان در بسیاری از کشورهای اسلامی معیاری باشد، در این مدت تعداد بن‌لادن‌های کوچولو چه بسا که افزایش نیز یافته باشد و از آن جا که زمینی که بر روی آن تخم تروریسم پرورش می‌یابد فقر و ستم و گرسنگی و بی‌عدالتی و... و در یک کلام تمامی آن چیزهایی است که وجه مشخصه‌ی شرایط زندگی میلیون‌ها انسان در این کشورها است، تروریسم خود را بازتولید خواهد کرد. آگاهان و کارشناسان را عقیده این است که جنگ تبلیغاتی را در این مضاف بن‌لادن، یا مقوله‌ای که در این روزها باب شده است، اسلامیت‌ها، برده‌اند.

البته این همه در صورتی است که هدف آمریکا از لشکرکشی به افغانستان حقیقتاً به منظور سرکوب طالبان در مبارزه با تروریسم و

داشت تا بتواند برای تحمیل خویش بر جامعه هم دستگاه قضائی را به ابزار مبارزه با جنبش اصلاح طلبی بدل سازد و هم آنکه با راه انداختن قتل‌های زنجیره‌ای بکوشد از مخالفین رژیم زهر چشم گیرد. خاتمی بنا به برداشتی که از پدیده «ولایت فقیه» و «قانون اساسی» دارد، خود را ملزم به اطاعت از اوامر «رهبر» میدانند و بهمین دلیل در برابر تهاجمات غیرقانونی نهادهائی که زیر نظارت «رهبر» عمل میکنند، به حقوق مردم، یا سکوت کرد و یا آنکه به توجیه آن پرداخت. هر چقدر خاتمی در برابر «رهبر» و جناح راست عقب نشست، به همان نسبت نیز جناح راست در تجاوز به حقوق اساسی مردم وقیح‌تر گردید. نتیجه آنکه دوران نخست ریاست جمهوری خاتمی نه تنها منجر به کاستن از تراکم نفرت مردم از رژیم اسلامی نگردید، بلکه رفتار و کردار جناح راست سبب فاصله بیشتر مردم از نظام اسلامی گشت.

با این حال و با آنکه مردم دریافته بودند خاتمی چاقویی است که نمی‌برد، باز او را برای بار دوم با اکثریتی چشمگیر به ریاست جمهوری برگزیدند تا به جناح راست نشان دهند که هم از پایگاه توده‌ای محروم است و هم آنکه آنان خواستار دمکراسی و جامعه مدنی هستند، شعارهایی که خاتمی مطرح ساخت، اما در تحقق آنان گامی مؤثر برنداشت.

اما خاتمی دور دوم ریاست جمهوری خود را با گرایش به راست آغاز کرده است. او کابینه‌ای را به مجلس معرفی نمود که بسیاری از وزیران آن به جناح راست وابسته‌اند. او برای آنکه رد گم کند، در دفاع از وزیران خویش مطرح ساخت که «چپ، راست، محافظه‌کار، اصلاح‌طلب را باید کنار گذارد» و با این حال بسیاری از نمایندگان مجلس که خود را نسبت به جنبش اصلاح طلبی متعهد میدانند، حاضر به تأیید آن وزیران کابینه نگشتند. خاتمی که خواهان تحقق «جامعه مدنی اسلامی» است و خود را به دمکراسی متعهد میدانند، اینک بخاطر تحقق بخشی کوچک از برنامه‌های «اصلاحی» خویش مجبور شده است بر اساس پیام «رهبر» که گفت مسئولین نظام نباید اختلافات خویش را علنی سازند، زیرا این امر موجب تضعیف نظام میگردد، در پشت درهای بسته با رهبران جناح راست زد و بند کند، آنهم پنهان از چشمان مردم، در حالی که جامعه دمکراتیک، جامعه‌ای است باز و در این نظام باید همه چیز را در برابر افکار عمومی به سنجش و محک گذاشت. اما اینک کار بجائی رسیده است که هواداران سرسخت جنبش اصلاح طلبی خود را مجبور می‌بینند به خاتمی یادآوری کنند که او حقّ مصالحه بر سر حقوق شهروندی مردم را ندارد. آنها مجبورند به او بگویند که مردم به او «وکالت» داده‌اند تا از حقوقشان در برابر کسان و نهادهائی که بخود اجازه میدهند به این حقوق تجاوز کنند، دفاع نماید. اما کاری که از این رئیس جمهور بر نمی‌آید، دفاع از حقوق تدوین شده مردم در همان قانون اساسی جمهوری اسلامی است.

پس از شورش‌های کور خیابانی اخیر، برخی از روزنامه‌ها و نشریات وابسته به اصلاح طلبان نوشتند که جوانان با گرایش به واکنش‌های خشونت آمیز خواستند ناراضی‌ی خود را از اوضاع کنونی نشان دهند و اگر چاره‌ای اندیشیده نشود، حکومت در آینده با «آشوب‌های کور خیابانی» بیشتری روبرو خواهد گشت. آنها نوشتند که «بستر» این آشوب‌ها را نه «دست‌های خبیث» بیگانگان، بلکه آن بخش از حکومتگران آماده ساخته‌اند که با تجاوزات روزمره خویش به حقوق مردم زمینه‌های لازم اجتماعی را برای ناراضی‌ی عمیق و شدید توده‌ها از حکومت فراهم آورده‌اند. روشن است که در این بستر «هر علف هرزی هم فرصت رشد پیدا میکند» و یادآوری کردند که جوانان حرفی برای گفتن دارند و باید گوش‌ها را باز کرد تا بتوان شنید آنچه را که آنها می‌گویند و گرنه «فردا دیر است، اگر همین امروز دیر نشده باشد» (۱).

با توجه به این حقیقت که این حرف‌ها را کسانی می‌زنند که خود به جنبش اصلاح طلبی جمهوری اسلامی تعلق دارند، کسانی که خواهان نابودی نظام کنونی نیستند و بلکه در پی آنند که از درجه بدبینی جدی و یأس مردم نسبت به رژیم بکاهند و به جدائی مردم از حکومت پایان دهند، باید باین نتیجه ساده رسید که وضعیت کنونی ایران، وضعی ناپایدار است و مردم و به ویژه جوانانی که جود در محدوده نظام کنونی پرورش یافته‌اند، خواهان دگرگونی عمیق و ریشه‌ای مناسبات کنونی

تروریست‌ها بوده باشد. که جای شک و تردید دربارۀ این ادعای آمریکا با شناختی که از سابقه‌ی این قدرت امپریالیستی جهانی در رابطه با پایمال کردن حقوق بشر و تجاوز به حقوق خلق‌ها و ملت‌ها در هر کجا که منافع آن ایجاب می‌کرده است داریم، بسیار است. تأمل دربارۀ منابع عظیم نفتی در آسیای مرکزی و در دریای خزر در این رابطه می‌تواند بسیار روشن‌کننده باشد.

۲

یکی دو روز پس از واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر و روشن شدن این کله‌حمله‌ی بدون تفکیک به اسلام و کشورهای اسلامی چندین به سود سیاست آمریکا و کشورهای غربی در مبارزه با تروریست‌ها نیست، مقوله‌ی تازه‌ای سکه زده شد: اسلام‌ست‌ها.

ظاهراً هدف از استفاده از این مقوله این بود که میان مسلمانان به طور عام و مسلمانان به طور خاص یعنی تروریست‌های مسلمان تفاوت گذاشته شود، تا مبادا مسلمانان حمله آمریکا و دیگر کشورهای «تمدن» به تروریست‌های مسلمان را حمله به خود و اسلام تلقی کنند و از یکسو به تنفر آنان از آمریکا و غرب باز هم بیافزاید. چون البته مسئله‌ی تروریسم و وجود تروریست تنها از افتخارات مسلمانان نیست بلکه مسیحیان، IRA در ایرلند و ETA در اسپانیا و یهودیان تروریست مانند بگین (نخست وزیر بعدی) در جریان مبارزه‌ی صهیونیست‌ها برای تأسیس اسرائیل و تروریست‌های هندی و چینی و ژاپنی و غیره، وجود داشته و دارند و البته آنان نیز در این افتخار سهیم‌اند- و از سوی دیگر این موضوع شرکت بسیاری از کشورهای اسلامی را که به طور مستقیم و غیر مستقیم در آن اتحاد کذایی شرکت دارند غیر ممکن و یا دستکم کوتاه مدت می‌ساخت.

به خاطر داریم که در زمانی بسیار دور یعنی حدود ۲۲ سال پیش در رابطه با خصلت‌گذاری انقلاب اسلامی در ایران و نظام اسلامی این کشور تحلیل‌گران غربی مقوله‌ی فوندامنتالیست را به کار گرفتند و رواج دادند به طوری که بسیاری از ایرانیان نیز که ابتدا به همان منظور برای بیان خصلت نظام اسلامی ایران و حکومت‌گران و طرفداران و هواداران آن مقوله‌های «قشری، قشری‌گری و قشریون» را به کار می‌بردند، مقوله‌ی مورد استفاده‌ی غربیان را به مقولات خودمان ترجیح دادند و آن را به بنیادگرایی و بنیادگری برگرداندند و رواج دادند. ولی روشن نیست که تفاوت میان مسلمان فوندامنتالیست و مسلمان اسلام‌ست چیست.

اگر مقوله‌ی اسلام‌ست از ردیف مقوله‌هایی مانند سوسیالیست، کمونیست، ایده‌آلیست، ماتریالیست، مارکسیست، مائونیست، هومنیست و مانند آن باشد درک معنای آن نباید چندان مشکل باشد. چه در اغلب موارد مفهوم مقوله‌های فوق به معنای فردی است که پیرو عقیده، مرام یا مسلکی است. اگر اسلام‌ست همین معنا را بدهد معنای آن باید قاعدتاً این باشد: کسی که پیرو اسلام است. ولی اگر معنای آن این باشد کاربرد آن در واقع هیچ باری ندارد و آن را نمی‌توان برای مشخص کردن گروه خاصی مانند گروه بن لادن و متمایز ساختن آن از گروه‌های دیگر مورد استفاده قرار داد.

تا آن جا که من اطلاع دارم این مقوله را ابتدا ژوس پان نخست وزیر فرانسه در رابطه با واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر به کار برد. نه تنها وجود این واقعیت بلکه در هیچ بحث و گفتگویی نیز، نه از حکومت‌گران و نه از ژورنالیست‌ها و نه از تحلیل‌گران در این مدت مقوله‌ی فوندامنتالیست را در رابطه با دسته‌بندی مسلمانان، مثلاً برای خصلت‌گذاری گروه بن لادن، نشینده‌ام. حال پرسیدنی است که چرا غربیان، و در پیروی از آنان بسیاری از شرقیان نیز، به جای مقوله‌ی آشنا، شناخته شده و جا افتاده‌ی فوندامنتالیست مقوله‌ی اسلام‌ست را به کار می‌گیرند. آیا می‌تواند این ظن درست باشد که این کار دلایل سیاسی دارد و نه دلایل علمی و جامعه‌شناختی؟

اگر به این امر توجه شود که در «اتحاد برای مبارزه با تروریسم» دولت‌هایی از کشورهای اسلامی به طور آشکار یا خجولانه نیز شرکت دارند که غربی‌ها آن‌ها را نظام‌های فوندامنتالیست نامیده‌اند، یعنی نظام‌هایی که مروج حکومت بر اساس شریعت اسلامی می‌باشند، روشن می‌شود که اگر بر طالبان و بن لادن نیز عنوان فوندامنتالیست داده می‌شد و فوندامنتالیست اسلامی با تروریست اسلامی برابر قرار داده می‌شد آن

گاه برای آمریکا و متحدان غربی آن توضیح این که چرا در آن اتحاد کذایی برای مبارزه با تروریسم دولت‌هایی مانند عربستان سعودی، سوئد، مصر، پاکستان و... شرکت دارند بسیار مشکل می‌شد. زیرا اگر فوندامنتالیست اسلامی به کسانی اطلاق شود که خواهان استقرار نظامی بر اساس شریعت اسلامی هستند و برای تحقق آن مبارزه می‌کنند همه‌ی حکومت‌های نامبرده در بالا حکومت‌هایی از این نوع‌اند. پس اگر حکومت طالبان حکومتی فوندامنتالیستی نامیده می‌شد و جریان بن لادن نیز همین طور و اکنون «جهاد» آمریکا و متحدان آن با آنان برای حفظ «جهان متمدن» امری ضروری و اجتناب‌ناپذیر، آن‌گاه از لحاظ منطقی توضیح و توجیه این موضوع بسیار مشکل و شاید غیر ممکن می‌شد که اولاً چگونه ممکن است که در اتحاد با فوندامنتالیست‌های اسلامی به جنگ فوندامنتالیست‌های اسلامی رفت و ثانیاً این که اگر فوندامنتالیست اسلامی برابر با تروریست اسلامی است و ریشه کردن تروریسم به شیوه‌ی آمریکایی آن به معنای ریشه کن کردن فوندامنتالیسم اسلامی است پس چرا آمریکا فقط به جنگ طالبان می‌رود و نه هم‌زمان به جنگ ایران و سوئد و غیره؟!؟

به هر ترتیب، اکنون علاوه بر تقسیم‌بندی مسلمانان به فرقه‌های سنتی سنی و شیعه و غیره، غربیان برای مسلمانان چهار تقسیم‌بندی تازه به ارمغان آورده‌اند: مسلمانان غیرسیاسی که صفت آنان این است که مسلمانند؛ مسلمانان لائیک که مسلمانند ولی طرفدار جدایی دین از دولت‌اند؛ فوندامنتالیست‌ها که خواهان حکومت مذهبی یعنی حاکمیت شریعت‌اند و اسلام‌ست‌ها که گویا جملگی تروریست‌اند!!

۳

به هر حال، فوندامنتالیست یا اسلام‌ست، پرسشی که مطرح می‌شود این است که چرا در کشورهای عقب مانده یا به طور نسبی پیش‌تر تکامل یافته‌ی جهان سوم، ولی به ویژه در کشورهای اسلامی، در دهه‌های اخیر جنبش‌های مذهبی این چنین در پیش‌صحنه‌ی مبارزات سیاسی با ظلم و ستم، فقر و گرسنگی و نابرابری، و به ویژه نفوذ سیاسی و اقتصادی غرب در این کشورها قرار گرفته است؟

اگر به خاطر داشته باشیم در توضیح علل به قدرت رسیدن خمینی و استقرار نظام جمهوری اسلامی در ایران بسیاری از تحلیل‌گران و به ویژه تحلیل‌گران ایرانی در درجه‌ی اول به ژرفای نفوذ تاریخی مذهب شیعه در اعماق ذهنیت و وجدان تاریخی مردم و به خصوص به ویژه‌گی‌های مذهب شیعه مانند موضوع امامت و غیره استناد می‌جستند. تعداد کمی نیز، و از جمله این نگارنده، هر چند نفوذ تاریخی مذهب و ویژه‌گی‌های مذهب شیعه را عاملی مهم به شمار می‌آوردند ولی آن‌ها را برای توضیح نقش روحانیت در رهبری انقلاب ایران و سپس استقرار نظام ولایت فقیه‌ی کافی نمی‌دانستند. زیرا نه نفوذ مذهب شیعه و نه ویژه‌گی‌های آن عوامل تازه‌ای بودند. هر دو در زندگی مردم ایران ریشه‌های دیرینه داشتند. ولی نقش روحانیت در انقلاب ایران و نظام ولایت فقیه در تاریخ ایران از زمان پایان یافتن حکومت مستقیم خلفای اسلامی در ایران بدون سابقه بود. از این لحاظ این امر پدیده‌ای جدید بود و بدیهی است که برای درک و فهم و توضیح آن باید در جستجوی عوامل و پدیده‌هایی گشت که در زندگی مردم ایران عوامل و پدیده‌های تازه هستند. پدیده‌هایی که در شرایط معین و تحت تأثیر عوامل مشخص داخلی و خارجی ممکن است به محتوای پدیده‌ای نو و تازه شکل و صورتی کهنه بدهند. افزون بر این چنان که جریان‌های بعدی نشان دادند نقش جدید مذهب محدود به ایران و انقلاب آن و نظام ولایت فقیه نبود، بلکه پدیده‌ای بود همگانی. بگذریم از این که اولین جمعیت سیاسی اسلامی در دوران جدید، «اخوان المسلمین» است که در ۱۹۲۶ در مصر به وجود آمد.

حال اگر به تاریخ معاصر این کشورها و به عنوان نمونه‌ای مشخص به تاریخ کشور خودمان در رابطه با در تماس قرار گرفتن این کشورها با کشورهای غربی و فرهنگ و تمدن بورژوازی و سرمایه‌داری و تأثیر این تماس در تمامی زمینه‌های سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی نظری اجمالی بیافکنیم ضرورتاً به این نتیجه خواهیم رسید که کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در تمامی آن زمینه‌ها نقشی تعیین‌کننده در حیات این جوامع و از جمله جامعه‌ی ما داشته‌اند. البته در این نوشته‌ی کوتاه نمی‌توان به چگونگی تأثیرات و تغییرات در تمامی زمینه‌ها

پرداخت. آنچه در رابطه‌ی مستقیم با بحث اصلی این نوشته قرار دارد بیشتر در زمینه‌ی سیاسی است.

همان‌طور که می‌دانیم در این دوران مبتکران برقرار کردن تماس میان غرب و شرق و شمال و جنوب غریبان یعنی کشورهای سرمایه‌داری بودند. به دلیل برتری خردکننده‌ی آنها در تمامی زمینه‌ها و به دلیل ماهیت نظام سلطه‌گرانه‌شان به زودی آنان کشورهای ضعیف‌تر و عقب‌مانده را با از طریق تسلط مستقیم، اکثر موارد، یا از طرق غیر مستقیم تحت کنترل خود در آوردند.

در انعکاس با این شرایط از همان ابتدای امر در این کشورها مبارزه‌ای دوگانه آغاز گشت. از یکسو مبارزه برای رهایی از سلطه‌ی استعمارگرانی که به چاییدن منابع طبیعی و انتقال ثروت این سرزمین‌ها به کشورهای خود مشغول بودند و از سوی دیگر با پی‌بردن به عمق عقب‌ماندگی جوامع خود، مبارزه نیروهای مترقی برای تغییر بنیادی در تمامی شئون جامعه.

در این مبارزات شاید بتوان سه دوره را بدون تعیین مرزهای دقیق و مشخص میان یکی با دیگری معین کرد.

دوره‌ی اول را مبارزات استقلال‌طلبانه‌ی ناسیونالیستی با خواست‌های خام و مبهم تشکیل می‌دهد. سرکردگی این مبارزات به طور عمده در دست بورژوازی بومی که در پایتخت و چند شهر بزرگ متمرکز است قرار دارد. خواست اساسی بورژوازی ملی که به طور عمده بورژوازی تجاری سنتی است کسب مجدد کنترل بر بازار بومی است.

در دوره‌ی دوم با رشد جمعیت و گسترش شهرنشینی، گسترش ارتباط با کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، توسعه‌ی مدارس و دانشگاه و در نتیجه گسترش قشر تحصیل کرده، رشد قشرها و طبقات جامعه جدید، جریان‌های سیاسی سوسیالیستی و چپ رشد بیشتری می‌کنند و همراه با خواست استقلال و رهایی از سلطه و نفوذ مستقیم و غیرمستقیم بیگانه، خواست‌های اجتماعی هر چه بیشتر مطرح می‌شود و نظرات، ایدئولوژی و خواست‌ها و اهداف چپ و سوسیالیستی به ویژه در میان جوانان و تحصیل‌کردگان مقبولیت بیشتری می‌یابد و بسر جریان‌های دیگر اجتماعی تأثیرات عمیق بر جای می‌گذارد. انقلاب اکتبر در روسیه و پیدایش جمهوری شوروی و انعکاس پیشرفت‌های واقعی یا تبلیغاتی در آن کشور در جوامع عقب‌مانده به جذابیت نظرات چپ و سوسیالیستی می‌افزاید و انقلاب اکتبر و سیستم سیاسی-اجتماعی آن کشور را به صورت الگویی مقبول برای پیشرفت سریع در این سرزمین‌ها در برابر آنان قرار می‌دهد.

با پایان جنگ جهانی دوم از یک‌سو جنبش‌ها و مبارزات استقلال‌طلبانه در کشورهای تحت سلطه‌ی مستقیم کشورهای امپریالیستی شتاب بیشتری می‌گیرد و این کشورها یکی پس از دیگری استقلال سیاسی خود را به دست می‌آورند و از سوی دیگر در شرایط جنگ سرد و تبرد میان شوروی و کشورهای سرمایه‌داری جبهه‌ی غرب که اکنون در آن آمریکا به صورت نیروی تعیین‌کننده درآمده است، در تمامی کشورهای عقب‌مانده علیه نیروهای ملی و طبیعتاً علیه نیروهای چپ و سوسیالیستی که وسیع‌ترین و قوی‌ترین آنها را جریان‌های وابسته به شوروی تشکیل می‌دهند، وارد مبارزه می‌شوند و با استفاده از روش کودتا یا هر وسیله‌ی ممکن دیگری به بهانه‌ی مبارزه با کمونیزم تقریباً تمامی حکومت‌های ملی را در این سرزمین‌ها که می‌خواستند از استقلال سیاسی اسمی گام‌هایی فراتر رفته منابع طبیعی خود را از کنترل مستقیم کشورهای امپریالیستی خارج ساخته به استقلال اقتصادی نیز دست‌یابند و از درآمد آن منابع در جهت صنعتی کردن کشور و پیشرفت‌های اقتصادی و اجتماعی استفاده کنند با حکومت‌های اغلب نظامی و البته استبدادی و غیر مردمی جایگزین می‌کنند. حکومت‌های استبدادی و وابسته‌ی این کشورها با توافق کشورهای امپریالیستی در عین‌حالی که نیروهای ملی، آزادی‌خواه و مترقی و نیروهای چپ و سوسیالیستی با هر رنگ و شمایی را سرکوب می‌کنند به نیروهای مذهبی از یک‌سو به دلایل آشکار و از روی اجبار ولی از سوی دیگر به عنوان حربه‌ی برای مبارزه با نیروها و جریان‌های چپ و سوسیالیستی امکان حضور فعال در صحنه‌ی سیاسی را می‌دهند. تحولاتی که در ارودگاه سوسیالیزم واقعاً موجود با مرگ استالین آغاز می‌شود آغاز دوره‌ی سوم از مبارزات کشورهای عقب‌مانده برای

رهایی از دوال‌پای عقب‌ماندگی و سلطه‌ی امپریالیزم بر این جوامع است. این تحولات ابتدا در جنبش جهانی سوسیالیستی که تا آن زمان تحت نفوذ و رهبری شوروی قرار داشت شکاف ایجاد می‌کند. چنین تحت رهبری مائو قبله‌گاه آن جریان‌هایی در جنبش چپ و سوسیالیستی می‌شود که تئوری‌ها و سیاست‌های جان‌شیمان استالین و به ویژه خروش را تجدیدنظرطلبانه، ضداقلایی، راست و ضد سوسیالیستی ارزیابی می‌کنند. ولی با سیاست‌هایی که مائو در سال‌های هفتاد اتخاذ می‌کند و تشابه‌های روشن و آشکار آن با سیاست‌هایی که خروش پس از استالین در پیش گرفته بود، شکست جنبش‌های چپ ۶۸ در آمریکا و کشورهای اروپای غربی که از درون جنبش ضد جنگ ویتنام بیرون آمده بود و عواملی دیگر سبب سرخوردگی‌های تازه در میان چپی‌ها و سوسیالیست‌ها از هر دسته و فرقه‌ای می‌شود تا سرانجام در سال ۸۹ با فروریختن دیوار برلن و برچیده شدن بساط سوسیالیزم واقعاً موجود در شوروی و اعمار آن، دورانی که در جنبش جهانی چپ و سوسیالیستی با انقلاب اکتبر آغاز شده بود به پایان می‌رسد.

این واقعه‌ی مهم تاریخی جنبش جهانی چپ و سوسیالیستی یا آنچه از آن باقی مانده است را دچار بحران شدید نظری، سیاسی و عملی که هنوز به آن مبتلاست، می‌سازد. پی‌آمدهای عملی این بحران در کشورهای عقب‌مانده محسوس‌تر از کشورهای پیشرفته است. زیرا از سال‌های ۵۰ میلادی به این سو جنبش‌های چپ و سوسیالیستی در مبارزه با امپریالیزم و برای پیشرفت و تجدد دست‌کم از لحاظ ذهنی در صف اول قرار داشتند. ولی الگوی شوروی با تمام ایرادهایی که به آن گرفته می‌شد، در برابر سرمایه‌داری عقب‌مانده‌ی این کشورها الگویی بود برای پیشرفت سریع. اگر به آن الگو ایرادهایی وارد بود آن اشکال‌ها معلول نظرات و سیاست‌های افراد بود که می‌شد آن‌ها را اصلاح کرد. ولی اکنون زوال شوروی آشکار می‌ساخت که تئوری سوسیالیزم در یک کشور آن هم کشوری عقب‌مانده توان مقاومت در کوره‌ی آزمایش تاریخ را ندارد. بنابراین برای بسیاری از چپی‌ها و سوسیالیست‌ها یکی از آزمون‌ها و مهم‌ترین آن‌ها از تجربه‌ی سوسیالیزم واقعاً موجود این واقعیت بود که انقلاب سوسیالیستی و استقرار نظام سوسیالیستی در کشورهای عقب‌مانده هم‌زمان و در جوار نظام سرمایه‌داری پیشرفته ممکن نیست و سرنوشتی بهتر از شوروی نخواهد داشت و بنابراین در دستور مبارزات بلاواسطه‌ی این کشورها قرار ندارد. این واقعیت انکار ناپذیر انگیزه‌ی اساسی بسیاری از چپی‌ها و سوسیالیست‌ها را در مبارزات ضد امپریالیستی که همان مبارزه با سرمایه‌داری است، از آنان ربود. زیرا آنان چه این واقعیت را آشکارا بیان دارند و چه از ادعان به آن سرباز زنند، واقعیت این است که نظام این کشورها تا زمانی که در کشورهای پیشرفته تولید بر اساس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و بازار جهانی سرمایه وجود دارد چیزی جز نظام سرمایه‌داری نخواهد بود. نتیجه آن که این بحران فراگیر چپ و جنبش سوسیالیستی موجب آن شده است که پراکندگی شکننده‌ی بدنه‌ی آن را فراگیرد و در حال فقدان پرسپکتیو سوسیالیستی آن را در مبارزات ضد امپریالیستی منفعلسازد و به پس صحنه براند.

ولی از آن‌جا که شرایط اقتصادی و سیاسی در این کشورها نه تنها رو به بهبود نیست بلکه اوضاع هر روز بدتر نیز می‌شود و شکاف میان این کشورها و کشورهای پیشرفته عمیق‌تر، و طبقات و قشرهای وسیعی از مردم در فقر و بی‌کاری و گرسنگی به سر می‌برند و مردم درست نادرست غرب را مسؤول وضع زندگی خود می‌دانند زمینه برای بسیج آنان در مبارزه با امپریالیزم آماده است و قشریون مذهبی یا در خلأی که انفعال نیروهای چپ و سوسیالیست در مبارزه با امپریالیزم پدید آورده است، نهاده، در حال حاضر پرچمدار مبارزه با امپریالیزم و در رأس آنان آمریکا شده‌اند. بدهی است با شعارها، خواست‌ها و شیوه‌های خود. ولی البته آنان فاقد آلترناتیو مترقی و کارآمدند. و در هر کجا که به قدرت می‌رسند به سرعت این ماهیت خود را آشکار می‌سازند. چون آنان از موضع شتر با امپریالیزم مخالف‌اند و نه از موضع موتور یا کمپیوتر. البته وجود جنبش اسلامی دلایل و زمینه‌های تاریخی دیگری نیز دارد که من در مقالاتی که در رابطه با ایران، نظام اسلامی و اصلاح‌طلبان در همین نشریه به طور مشخص در رابطه با ایران نگاشته‌ام، آن جنبه‌های تاریخی را بررسی کرده‌ام.

Tarhino

The Provisional Council of the Iranian Leftsocialists

Fifthyear No. 58

December 2001

مرتضی محیط

منوچهر صالحی

مرحله انقلاب چیست؟

پرسش بالا، پرسشی چند پهلو است. از یکسو ممکن است پرسیده شود که اصولاً مگر انقلاب میتواند «مرحله» داشته باشد؟ انقلاب، انقلاب است، قید و شرطی هم ندارد. از سوی دیگر ممکن است پرسش بالا در این رابطه مطرح شود که اگر قبول کنیم انقلاب مراحل مختلف دارد، انقلاب ایران، اکنون در چه مرحله‌ای است؟ و بالاخره جانب دیگر پرسش این است که آیا موقعی که مارکس صحبت از انقلاب میکند، فقط منظورش انقلاب سوسیالیستی است یا به مرحله دموکراتیک انقلاب نیز اعتقاد داشته است؟

از آنجا که در این نوشته روی سخن در درجه اول با نیروهای چپ و ترقی‌خواه است و از آنجا که این نیروها خود را وارث سنت مبارزاتی مارکس و انگلس و یا طرفدار دیدگاه آنها میدانند، در اینجا کوشش خواهیم کرد با تشریح دیدگاه ایسن دو در سال‌های ۱۸۴۶ و ۱۸۴۷ - از فعال‌ترین سال‌های کار فکری و سیاسی آنها - و تجزیه عملی‌شان در انقلاب ۱۸۴۸ آلمان و تکامل دیدگاه آنها درباره تئوری انقلاب، به پرسش بالا پاسخ دهیم.

ممکن است گفته شود که نوشته‌های سال‌های ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۹ مارکس و انگلس درباره انقلاب آلمان چه ربطی به انقلاب کنونی ایران دارد؟ پاسخ این است که گر چه هر جامعه یا هر کشوری تاریخ ویژه‌ی خود و فرهنگ ویژه‌اش را دارد و در نتیجه انقلاب آن نیز خصیلت ویژه‌ی خود را دارد، اما از آنجا که جوامع انسانی و تاریخ آنها خصوصیات مشترک بسیار زیادی دارند، مطالعه‌ی تاریخ انقلابات کشورهای دیگر، درس‌های گرانبهایی برای فعالیت‌های امروز میتواند داشته باشد.

از سوی دیگر آنچه مارکس و انگلس در نوشته‌های خود در این سال‌ها منعکس میکنند، حاوی یک سلسله رهنمودهای تئوریک و کلی است که مطالعه آنها میتواند درس‌های آموزنده‌ای برای هر انقلاب در نقاط دیگر جهان داشته باشد. تردیدی نیست که نه این اصول و نه آن تجربه‌ی بخصوص را میتوان ریز به ریز در هر جایی پیاده کرد، اما دانستن این تجربیات میتواند چراغ راهنمایی برای انقلاب کنونی ایران باشد.

لازم به یادآوری است که مارکس و انگلس بعنوان دو انقلابی و دو پژوهشگر برجسته، تئوری سیاسی خود را در سال‌های پیش از انقلاب ۱۸۴۸ در اروپا، از طریق مطالعه‌ی عمیق تاریخ جوامع دیگر و به ویژه انقلابات ۱۶۴۰ و ۱۶۸۸ انگلیس و انقلاب‌های ۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ فرانسه تدوین کردند. این تئوری‌ها را سپس در بوته‌ی آزمایش عملی انقلاب ۱۸۴۸ آزمودند و محک زدند و از این طریق تکامل بخشیدند.

ادامه در صفحه ۹

گفتاری درباره ترور و تروریسم (۲)

تعیین ترور به مثابه عنصری از سیاست خشونت انقلابی، سرانجام ترور را به ابزاری ضدانقلابی بدل می‌سازد، آنهم، همانطور که در پیش یادآور شدیم، باین دلیل که از یکسو نیروهای تروریستی خود در بهره‌گیری از این ابزار از مبانی سلوک دمکراتیک برخوردار نیستند و از سوی دیگر حکومتگران برای سرکوب نیروهای تروریستی به محدود ساختن حقوق فردی و اجتماعی می‌پردازند، یعنی به محدود ساختن و حتی از میان برداشتن نهادهای دمکراتیک متوسل میشوند تا بتوانند بر تروریست‌ها غلبه یابند.

همین دوگونگی سبب میشود تا بتوان نتیجه گرفت که توسل نیروهای اپوزیسیون به سیاست ترور سبب میشود تا حکومتگران به سیاست ضدترور متوسل گردند که هر دو وجه این سیاست موجب نابودی و محدود گشتن حقوق دمکراتیک جامعه خواهد گشت. به عبارت دیگر «ترور تهیجی» Agitationsterror نیروهای اپوزیسیون موجب پیدایش «ترور انتقامجویانه» Repressionsterror حکومتگران میگردد. هم نیروهای اپوزیسیون پیرو سیاست تروریسم و هم حکومتگرانی که در برابر سیاست تروریستی اپوزیسیون از سیاست ترور انتقامجویانه پیروی میکنند، می‌پندارند که از ترور در رابطه با امری «خوب» و در خدمت مردم بهره میگیرند. اپوزیسیون می‌خواهد «حکومت ضد مردمی» را سرنگون سازد و حکومتگران بخاطر «تأمین امنیت و آزادی مردم» به محدود ساختن حقوق مدنی و اجتماعی روی می‌آورند و با این «توجیه» به سرکوب نیروهای اپوزیسیون مخالف خویش می‌پردازند و در این میانه تر و خشک را با هم میسوزانند.

اگر ترور نزد نیروهای خشونت‌گر به ابزار مبارزه تهیجی بدل میشود، نزد حکومتگران به عامل برقراری نظم و امنیت تبدیل میگردد. این امر حتی میتواند در مرحله‌ای سبب گردد که حکومتگران برای ادامه سلطه خویش در دستگاه قضائی نیز کارکردهای تروریستی را برقرار سازند، یعنی دستگاه قضائی را در خدمت سیاست ترور حکومتی خویش گیرند. بطور مثال هم اینک در ایران شاهد آنیم که قوه قضائی با زیر پا نهادن اصول قانون اساسی جمهوری اسلامی حتی به دستگیری، محاکمه و زندانی ساختن نمایندگان مجلس شورای اسلامی سرگرم است، کارکردی که برخلاف قوانین جاری ملی و بین‌المللی است. هر دستگاه قضائی که خود ناقض قانون گردد را میتوان دستگاه قضائی تروریستی نامید. دادگاه‌هایی که برخلاف قوانین، زندانیان را محاکمه و به مرگ و زندان‌های طولانی محکوم می‌سازند، دستگاه‌های قضائی غیر مستقل و در خدمت حکومتگران هستند و برای حفظ سلطه آنها جزئی از سیاست تروریسم حکومتی، یعنی تروریسم انتقامجویانه حکومتگران میشوند. در آلمان نازی دیدیم که قاضی فرایسler Preisler «جرمین سیاسی» را به نام «خلق» به اعدام محکوم ساخت. در دوران استالین، دستگاه قضائی «شوروی سوسیالیستی» بخاطر نجات انقلاب و حفظ سلطه «پرولتاریا» نیروهای «ضد انقلاب» را به شدیدترین وجهی در دادگاه‌های خلق «

ادامه در صفحه ۶

مطرح می‌شود: «آزاد است برای بخش نظرات کسانی که خود را طرفدار این تئوری سوسیالیستی چپ دمکراتیک ایران میدانند. هر نویسنده‌ای مسئول محتوای نوشته خویش است. نظرات مطرح شده الزاماً نظر شورای وقت سوسیالیست‌های چپ ایران نیستند. طرحی نو» یا بر نامه Word97 تهیه میشود.

نشانی مسئولین شورای مؤسسه

حساب بانکی:

نشانی نشریه ۶

Postfach 10243
60024 Frankfurt
Germany

Fax: (49)04121-93963

Mainzer Volksbank
Konto-Nr. 119 689 092
BLZ: 651 900 00

E-mail: tarhino@t-online.de

Postfach 1402
55004 Mainz
Germany

www.tarhino.com